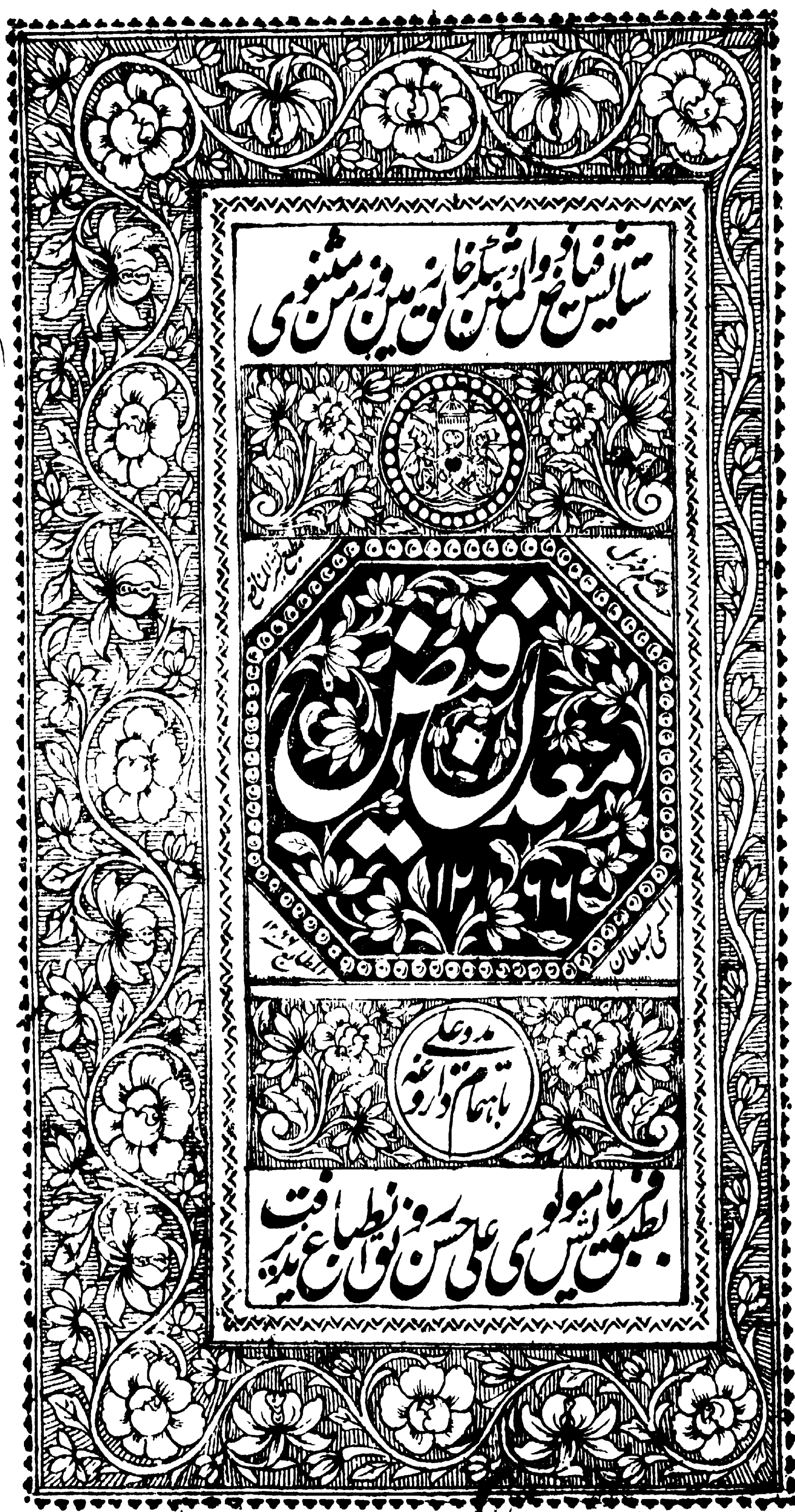

معدن فیض
۱۲۶۶
باہتمام داروغہ مدد علی



بسم الله الرحمن الرحیم

وصف تو یارب نباشد حد کس
تو بآن وصفی که خود گفتی و بس

نیست جز تو خالق هر دو سرا
ذات پاکت هست بی چون و چرا

هم توئی پروردگار انس و جان
نیست مانند تو چیزی در جهان

در صفات خویشتن یکتا توئی
قادر و قیوم و بی همتا توئی

در دو عالم نیست انباز تو کس
وصف بیچونی سزای تست و بس

خالق بی آله و فکرت توئی
رازق بی بخل بی ریبت توئی

می‌رسد بر ذات تو وصف بقا
که نداری ابتدا و انتها

نیست تغییری بذاتت ای صمد
در ازل بودی و باشی تا ابد

آنچه بودی همچنان هستی کنون
ذات تو باشد ز فکر ما برون

جمله شی دارد بذات تو قیام
تو بذات خویشتن قائم مدام

بی نیازی صفت تست ای کبریا
ما همه اندر نیازت جبهه سا

ذات تو پاک است از دور عقول
وز زمان و از مکان و از حلول

کار تو برتر بود از رسم و اسم
نیست پیوندی ترا با هیچ جسم

هرچه باشد از صفات جسم و تن
ذات تو برتر بود ای ذو المنن

کیف و کمیت ندارد در بود
زنده بی جسم و بی جان ای اله

هرچه در وهم و خیال ما بود
ذات پاک تو از آن بالا بود

در جنابت گردش و تغییر نیست
ذره در صنع تو تقصیر نیست

هست ذات تو منزه از خلل
نیست اندر کار تو سهو و زلل

چون چنین پیدا بذاتت راه نیست
هیچ کس از سر تو آگاه نیست

برتری از فهم و ادراک بشر
کس ندارد از جلال تو خبر

ذات پاکت نیست عیب و مثال
نیست در شاهی تو بیم زوال

در صفات و ذات هم در جمله کار
با تو شرکت نیست کس را زینهار

زیر امر تو مسخر جزو و کل
فیض یاب از ذات تو هر خار و گل

شاهد توحید تو هر دو جهان
ذاکر اسمای تو کون و مکان

میکنی ابداع از صنع عجب
هستی تو نیست محتاج سبب

قوت تو بر کمال است ای اله
عجز و نقصانی ندارد در تو راه

هیچ مدرکان وصف اصفیان
در جنابت هست کی بی نشان

آنچه از کلک قدر کردی رقم
نیست خالی ذره از عدل و حکم

بست او نی بجز کس زینهار
که کند نقشی بازدی آشکار

نیست در صنع تو نقصان و زیان
آنچه میبایست کردی همچنان

از سر عرش تا فرش بسیط — علم تو باشد بجمله شی محیط — نیست محجوب از تو چیزی در جهان — نزد تو یکسانست پیدا و نهان
هرچه هست اندر زمین و آسمان — جمله از تقدیر تو گردد عیان — کفر و ایمان رنج و راحت خیر و شر — صحت و بیماری و نفع و ضرر
اندک و بسیار و از خرد و کلان — طاعت و عصیان از انس و از جان — کی پدید آید بجز تقدیر تو — زانکه باشد جمله در تسخیر تو
جمع گر آیند از جن و بشر — ور شیاطین و ملائک سر بسر — بی قضا و حکم تو در دو سرا — ذره ای از کس نجنباند ز جا
نیست بی تو اختیار هیچکس — که زند جز خواهش تو یک نفس — تو سمیعی تو خبیری تو بصیر — تو علیمی تو کلیمی تو نصیر
هرچه باشد در جهان بعید و قریب — بشنوی بی گوش ای حی مجیب — در شب تاریک گر موری رود — سمع تو آواز پایش بشنود
بی زبان و بی دهان گوئی سخن — گفته تو جمله صدق است و حسن — نیست بینائی تو از چشم و سر — از همه ها برتری ای دادگر
نیست جز ذات و صفاتت تنها — هیچکس را اندرین عالم قرار — تو کنی پیدا و تو سازی عدم — تو برانگیزی تو پرسی لاجرم
تو بری از فضل و رحمت در نعیم — تو بری از عدل و حکمت در جحیم — تو روان سازی براه پل صراط — تو بباغ و نار بر چینی بساط
تو در آری روح را در مشت گل — تو دهی نور بصر جان و دل — قطره را در رحم آوری — میکنی در وی چنان صنعتگری
که شود شکل عجیب و خوش نما — با هزاران خوبی و لطف و صفا — قطره را در صدف گوهر کنی — ذره را در جهان افسر کنی
جسم آدم ساختی از مشت خاک — باز از قدرت دمیدی روح پاک — نوح از تو یافت زان طوفان امان — بر خلیل آتش نمودی گلستان
گشت از قهر تو فرعون غرق نیل — وز ابابیلان شکستی فوج فیل — شد هلاک از پشه خصم بدگمان — گشت در راه بقا دست چون دان
آنچه هست اندر جهان پست و بلند — اینهمه را هم تو باشی نقشبند — هم تو کردی هست ما را از عدم — حرف توصیفت چه آید از قلم
هم تو ما را جان دهی و هم توان — شکر تو هرگز نگنجد در بیان — از که آید شکر تو اندر حصار — نعمتت افزون ز حد است و شمار
هستی مطلق ندارد جز تو کس — ما سزاوار فناییم و بس — در جناب قدست ای کبریا — نیست کس را طاقت چون و چرا
هرچه باشد در زمین و آسمان — جمله اندر یاد تو تسبیح خوان — در حریمت ره نیابد فکر کس — کی رود در آسمان بانگ مگس
چون کند وصف تو کلک دلفگار — موی را با شعله افتاده است کار — حمد پاکت موجب زیب بیانست — رونق و آرایش بزم و بیانست
هرچه موجود است این نقش و نگار — شد عیان از کلک صنع کردگار — صانعی کز قدرتش ریب و رنگ — لعل پیدا میکند از بطن سنگ
واحد القهار و رب ذوالجلال — ملک او خالی ز نقصان و زوال — هر دو عالم تابع فرمان اوست — انبیا و اولیا حیران اوست
قدسیان در حیرت از کنه ذات او — کس نشد واقف از آن عالی مقام — عقل کل را در جنابش لم و لن — یکسر مو نیست تاب دم زدن
کاف وار از کاف و نون نقشی ببست — عالم از قید عدم در حال رست — بگذر ای اشرف از جوش و خروش — کین جناب کبریا باشد خموش
ذات پاکش با همه ما خویشتن — خود بخود موصوف باشد بی سخن — دست فکر تو کجا وصفش کجا — تو کجا وان بارگاه کبریا
از خرد شرح کمالش کی شود — ور زبان شکر نوالش کی شود — بهتر آن باشد که از روی نیاز — دست حاجت پیش او سازی فراز

مناجات که دست تضرع بدرگاه الهی بر آوردن است و عذر تقصیر بارگاهش نمودن

ای انیس خاطر اندوهگین — قادر بیچون رب العالمین — عفو فرمائی گناه مجرمان — قاضی الحاجات جمله انس و جان

چاشنی بخش خرد در کام دل — دانه افشان ادب در چشم گل
از کرم یارا بسوی ره نما — زانکه پابندیم در حرص و هوا
جز گنه از من نیامد هیچکار — آمدم پیشت کنون با چشم زار
نامه خود کرده‌ام زعصیان سیاه — زان بدرگاه تو هستم عذرخواه
گرچه جرمم از عدد بیرون بود — رحمتت لیکن از آن افزون بود
هر که روی عجز مالد در رهت — کی بگردد نا امید از درگهت
روز و شب با نفس و شیطان لعین — میکند آواره‌ام از راه دین
توبه ده بر گدای خود مرا — رشته جانم بکش از ماسوا
قطع کن از غیر خود امید و بیم — دار فارغ از سر نار و نعیم
از همه اعمال و اخلاق رذیل — در پناهم دار ای رب جلیل
صبر ده ما را بهر رنج و الم — بلکه غیر خود ز جمله کیف و کم
بخل و خشم و جهل و پندار و حسد — دور دار از خاطر من ای صمد
در دل من بخش انوار حیا — تا نگردم در بلای مبتلا
سوی گردان ره طاعت مرا — دور مفگن از سر خط وفا
پیش از آن کاید بمن پیک اجل — بگسل از من رشته طول امل
محترز دار از همه جرم و خطا — عفو و احسان را شعار من نما
با خلوص خود دلم معمور دار — وز خیالات دو عالم دور دار
قطع کن عقبات ره از جود خویش — تا رسم بر منزل مقصود خویش
نقد جانم کن براه خود نثار — داغ شوق خویشتن بر قلبم گذار
زنده کن قلبم بنور معرفت — سبز کن نخلم ز آب مرحمت
بسته عشقت بکن پای دلم — تخم آزادی فشان اندر گلم
غیرتی ده تا نه بینم سوی غیر — چشم مگشایم گهی بر روی غیر
یارب از قید خودی آزاد کن — وز تجلیهای خود دلشاد کن
در مکان قرب و تمکینم رسان — باده وصلت بکام دل چکان
وقت جان کندن چو آید بر سرم — خلعت تصدیق نه اندر برم
چون سؤال از من کند منکر نکیر — بر زبانم ده جواب دلپذیر
روز محشر چون بخیزم از مزار — مشکلم آسان بکن ای کردگار

چاره ساز چاره بیچارگان — رهنمای راه گم کردگان
در خطا و غفلت و فسق و فساد — رایگان دادم عمر خود بباد
چشم آن دارم که از راه کرم — رحمت خود ساز اکنون همدمم
کن پذیرا عذر من کارم برآر — عاصیان را هر تویی آمرزگار
بیکسانرا هر تویی فریادرس — غیر تو ما را که باشد دادرس
جمله عصیانم ببخش ای کردگار — لایق فعلم مکن با من تو کار
وارهان اکنون مرا از دام نفس — تا شوم فارغ تمام از کام نفس
سرد کن بر خاطرم دنیای دون — چشمه حکمت روان کن اندرون
در دلم ده نور تقوی و ورع — پاک گردان از همه حرص و طمع
پای من کن در توکل استوار — بسته اسباب کسانم مدار
بر نعیم خویش بینایی بده — با سپاس خویش گویایی بده
سینه از علم و ادب معمور دار — عدل و علم و جود در قلبم سپار
از تواضع دار سرم بر زمین — کن لب من آشنا با حق گزین
کن بتشریف قناعت سرفراز — تا نیارم سوی کس دست نیاز
هرچه آن نبود رضای تو در آن — از کرم دور دار بار گران
نور صدق اندر دلم تابان بکن — ظاهر و باطن یکسان بکن
آنچنان کن محو از خود خویشتن — تا نماند هیچ یاد ما و من
سوی تو آورده‌ام روی نیاز — رحم کن بر حال من ای کارساز
دیده‌ام دار از غم خود پرشتاب — سینه‌ام دار از تب خود ملتهب
ذاکر اسمای خود هر دم بدار — ذوق یاد خویش در جانم سپار
حب غیر از خاطرم گردان بدر — ده مرا از سر پنهانی خبر
پرده غفلت ز چشم دل گشا — تا بهر شی بینم انوار ترا
آتش عشق از دل من بر فروز — چشم جان از ماسوای خود بدوز
در جهان تا زنده باشم ای اله — هم بایمان آر و هم با عز و جاه
خاتمه با خیر کن از فضل خویش — لطف کن بر حالم از اندازه بیش
مرقد من روضه جنت بکن — خاک ما را مورد رحمت بکن
مصطفی را کن شفاعت خواه ما — تا بر آید مطلب دلخواه ما

حشر ما کن در گروه صالحان ... بعد از اینجا بر سوی آن جهان
هم در آنجا اشرف و بخشنده را ... از ره الطاف و مدارت ما
هم مکن دور و مرا از رسول ... کن مناجاتش ز فضل خود قبول

در نعت حضرت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

ای دل و جانم فدای مصطفی ... توتیای چشم من آن خاک پا
روشنی دیدهٔ هر دو سرا ... سرگروه خلق و صف انبیا
صاحب لولاک و سلطان جهان ... باعث ایجاد و ختم مرسلان
رهبر کل تا ابد جن و بشر ... شافع دین بادشاه خوش سیر
جلوه فرمای سریر اصطفا ... زینت افزای حریم اجتبی
سید الکونین و محبوب خدا ... مطلع دین مقطع نور هدی
بود عالم از طفیل بود اوست ... هفت دریا رشحهٔ از جود اوست
اوست مقصود از همه خلق جهان ... اوست مطلوب از همه کون و مکان
علت غائی ز خلق دو سرا ... بود حق را ذات پاک مصطفی
عرش و فرش و کرسی و لوح و قلم ... صنعت حق کرد بر نامش رقم
هرچه باشد از سر تا لامکان ... از طفیل نام او گشته عیان
گر نکردی نام او را حق رقم ... کی برون گشتی دو عالم از عدم
اولین نقش اوست از کلک قضا ... آخرین حرف اوست از لوح هدی
خواجهٔ عالم شفیع انس و جان ... هادی و حامی و فیاض جهان
بادشاه کشور دنیا و دین ... شهسوار عرصهٔ قرب و یقین
صد چو اسکندر غلام درگهش ... صد سلیمان بندهٔ خاک رهش
داور عالم پناه کوه حلم ... مالک گردون شکوه شهر علم
افضل و اشرف ز هر خلق خدا ... مهتر و بهتر عزیز دو سرا
مرجع کل معدن فهم و خرد ... مقبل درگاه الله الصمد
روشن از نور رخش زمین و آسمان ... امی و تعلیم فرمای جهان
صدر و بدر اولین و آخرین ... فیض بخش هر کهین و هر مهین
ترجمان قدس و انوار قدم ... منبع احسان و بحر علم و حکم
سرور خیل همه اصفیا ... مرشد و هادی جمع اتقیا
قدوهٔ ذیشان جیش مرسلین ... مهبط اسرار رب العالمین
شاهد اسرار اسرار ازل ... مظهر انوار نور لم یزل
مشرق مهر سپهر والضحی ... آفتاب آسمان طاوها
خازن گنجینهٔ اخلاص رب ... زیب بخش مسند بزم ادب
نه فلک از رتبهٔ او پایه ... هفت کوکب از رخ او سایه
عالمی در سایهٔ او شاد کام ... یافت ملک دین ز عهدش انتظام
از قد رعناش سایه کس ندید ... عالمی را لیک در سایه کشید
خوشه چین از مزرعهٔ او مرسلین ... قدسیان از خوان جودش ریزه چین
ذروه او ماه و قصر او فلک ... تکیه گاهش عرش و دربانش ملک
ذرهٔ کویش به از خورشید و ماه ... خاک راهش بهتر از تخت و کلاه
آفتاب از نور رویش یک علم ... مه ز انوار جمالش یک خدم
در شب معراج چون نور بصر ... کرد از قوسین او ادنی گذر
کحل ما زاغ البصر در چشم کرد ... گشت فارغ تر ز جمله خورد و برد
محرم اسرار خاص الخاص شد ... چاشنی گیر می اخلاص شد
در مقام اختصاص حق رسید ... دید از چشم بصیرت آنچه دید
شرح آنجا کی کند فهم بشر ... قصه باید کرد اینجا مختصر
در ثنای او رسول انس و جان ... هیچ کس را نیست یارای بیان
نعمت حق یافت بر وی اختتام ... باد بر آل و اصحابش سلام
آن چهار اصحاب رکن کاخ دین ... قدر ایشان برتر از چرخ برین
پیشوای صدق و دریای کرم ... مقتدای عدل و منبع همم
مخزن ایمان و مفتاح حیا ... راز دار علم و سلطان عطا
هر یکی بود نیر همچون آفتاب ... عالمی از نورشان شد راه یاب
گسترانیدند در ملک جهان ... فرش اسلام و شریعت بیگمان
جلوه فرمودند بر جای رسول ... سر نپیچیدند از راه عدول
هر یکی بودند از راه سداد ... داشت می باید بجمله اعتقاد
انس با ایشان ره اسلام و دین ... بغض با ایشان طریق کفر و کین
حق تعالی کرد بر ایشان ثنا ... در کلام پاک خود با صد صفا

عقل در تعریف ایشان منفعل / فهم در توصیف ایشان پا بگل
رحمت حق باد بر ایشان مدام / بر همه اصحاب و یاران والسلام

بعد حمد پاک رب ذو سرا / وز پس نعت رسول مجتبی
از سر توفیق رب کردگار / کردم آغاز این کتاب فیض‌بار

هست لازم بر تو ای اهل قبول / که نه پیچی سر ز گفتار عدول
شد بنای این کتاب با صفا / بر کلام کبریا و مصطفی

هر که بر این پندها سازد عمل / کار او گردد مصون از هر خلل
در دو عالم باشد آنکس بهره‌مند / وز همه آفات ماند بی‌گزند

هم خدا خشنود از وی هم مصطفی / هم بیابد در عاقبت نیکو جزا
یکهزار و دو صد و پنجاه و پنج / بود کین پر دُر شده مانند گنج

مخزن فیض است نام این کتاب / فیض حاصل کن ازین ای کامیاب
یا رب از لطف و کرم این نقش را / ده رواج اندر جهان هر جا

کن قبول اندر دل هر خاص و عام / فیض این را دار جاری بر دوام
ای جوان از خواب غفلت هوش کن / آنچه گویم با دل و جان گوش کن

در بیان مذمت دنیا که سر همه شرهاست و دوستی وی اصل همه معصیتها و ترک وی سعادت دو جهانی

راه دنیا هست بس تاریک‌تر / الحذر از خطرهٔ آن الحذر
هست دنیا منزلی از راه دین / رهگذار کاروان عالمین

همچو بازاری بود آراسته / کاندران صد گونه فتنه خاسته
تا که زاد خویشتن حاصل کنی / نی که خود را اندران غافل کنی

رهروی کان دل نهد اندر گذر / همره او سودی نباشد جز خطر
حق ترا آورده است در دار فنا / تا کنی حاصل کمال خویش را

پس ترا باید که اندر ملک خاک / دل نگه داری ز اسباب هلاک
خویش را از قید شیطان حل کنی / بهر خود حاصل غذای دل کنی

شد غذای دل شناسائی رب / زهد و ورع و علم و اخلاق و ادب
تن نگهداری ز جمله مهلکات / وا رهی یکسر ز بند ممکنات

دل منه بر طرفگیهای جهان / تا نمانی باز پس از کاروان
منزل تو دور و راه تو دراز / عمر تو گذران و مرگ تو فراز

عقبه‌ها در راه تو هست ای حزین / صد خطر در پیش و تو غافل ازین
تا بکی این خواب خرگوش ای پسر / هوش کن اینک بسوی خود نگر

جای غفلت نیست این دار فنا / ساز و برگ خود بکن ای باصفا
دل منه بر زندگی مستعار / فکر مرگ خویشتن بسیار دار

ناگهان سر رسد پیک اجل / همچنان پای تو ماند در وحل
ترک دنیا کن اگر مردانه‌ای / سه طلاقش ده اگر فرزانه‌ای

چیست دنیا پیرزالی نابکار / می‌رود همواره از یاری به یار
جلوهٔ خود می‌نماید در جهان / می‌برد صبر از دل پیر و جوان

می‌فریبد مرد را در سوی خویش / میکند دیوانه از جا و ز خویش
چون کند معشوق جمع و با خود برد / پردهٔ ناموس او را بر درد

پس بخونریزی پای او بند دگر / عاقبت سازد بلاکش سر بسر
حضرت عیسی بکشف خویشتن / دید دنیا را بشکل پیرزن

گفت وای چند شوهر در جهان / گفت ناید در عدد و تعداد آن
گفت بستند از جهان رخت سفر / یا که دادند طلاق ای بی‌وقر

گفت کشتم همه را از فتور / با هزاران سحر و با صد مکر و زور
گفت پس باشد عجب بر احمقان / که ترا بینند در کار چنان

وانزمان از بند عبرت سوی تو / عبرتی نارند بر خود اندرو
پس بدنیا دل منه ای باصفا / که نه بینی اندران بوی وفا

نیست دنیا را دمی با تو قرار / همچو سایه میکند از تو فرار
گرچه سایه در نظر ساکن بود / لیک همواره بحرکت میشود

میگریزد از تو دنیا هر زمان / تو دوی او را ز جهل خود دوان
تو همیدانی که با من هست یار / او ز تو هر دم همی سازد کنار

سحرها دارد بسی دنیای دون / الحذر از سحرهای او باسکون
ظاهر دنیا نماید خوبتر / لیک در روی صد فضایح مستتر

مرد جاهل چون ببیند سوی او / شیفته گردد برنگ و بوی او
ای جوان بر ظاهرش غره مباش / زنگ حب او ز لوح دل تراش

حب دنیا قلب را تیره کند / نور بین عقل را خیره کند
اهل شکل دنیوی گر بنگری / روی خود گاهی بسویش ناوری

گرچه خیلی می‌نماید خوشنما / لیک وقتش به نباشد ای فنا
نوش دنیا ثمره نیش آورد / صد مرارت عاقبت پیش آورد

وقت مرگ خویشتن را یاد کن / دل ز لذات جهان آزاد کن
بر طعام چرب شیرین دل مدار / عاقبت گردد پی تو ناگوار

معده چون بگرود تبه آوری / چند فضیحت از پی خود بنگری
هر قدر لذات دنیا بیشتر / شدت تلخی بعقبی بیشتر

هر قدر باشد تعلق در جهان / وقت مردن آن قدر رنج روان
لذت دنیا چه یابی در جهان / رنج و رسوائی بود انجام آن

کار دنیا را نباشد اختتام / گر یکی باشد شود چندین هزار
عیسی مریم بگفت ای مسکون / هر که باشد طالب دنیای دون

حال او چون تشنه باشد که آن / آب نوشید است از بحر روان
همچو مستسقی بنوشد هر قدر / عطشش اندر هر دم فزاید بیشتر

ثمره او عاقبت باشد هلاک / سیر نبود تا نه آید زیر خاک
گفت پیغمبر که خلاق مجید / هیچ دشمن تر ز دنیا نافرید

تا که دنیا آفریده است از کرم / ننگریست او را ز انظار کرم
گوسفندی مرده دید آن مصطفی / گفت می‌بینید این مردار را

خوار تر افتاده است اینجا چسان / که کسی این را نگیرد در جهان
با خداوندی که جان مصطفی / هست اندر حکم او با صد رضا

که بود دنیا بنزد کردگار / خوار تر زین گوسپندی و قا
حق تعالی هر چه دارد خوارتر / حیف چون داری عزیزش ای پسر

حب دنیا هست اصل هر خطا / خیزد از وی صدهزاران شاخها
همچو بخل و شهوت و حرص و هوا / بغض و خشم و کینه و ظلم و ریا

تا نسازی ترک دنیا اختیار / قلب تو صافی نگردد زینهار
از صلوة و صوم و بیدار شب / هیچ سودی تو نیابی ای عرب

چون بخیزی از لحد روز جزا / حق فرستد جانب دوزخ ترا
قابل ترک است دنیا ای اخی / دوست او هر که باشد دوزخی

گر ترا دین باید دنیا مخواه / تا چرا می افگنی خود را ز راه
رغبت عقبی اگر داری بدل / رشته خود از سر دنیا گسل

دوستی دین و حب زر و سیم / کی بیک دل جمع گردد ای سلیم
کفر و ایمان کی بهم یکجا شود / نور و ظلمت کی بیک قالب رود

اجتماع دو ضد آمد از محال / آب با آتش کجا یابد وصال
شب نماند چون بر آید آفتاب / چون بیاید شب رود خور در حجاب

اهل دنیا را بود عقبی حرام / اهل عقبی را بود دنیا حرام
تا بود زنگار دنیا بر دلت / روشنی هرگز نیاید در دلت

حب دنیا ای عزیز با صفا / چون شب تاریک سازد قلب را
مرد را جای برد دنیای دون / که نهد پا از حد ایمان برون

تا توانی رو ازین دنیا بتاب / وز فریب زور او کن اجتناب
طالب دنیا بود مرد شقی / کی کند رخ هر که باشد متقی

سخت باشد اهل دنیا را حساب / که نجات شان نباشد از عذاب
هر که دارد حب دنیا در جهان / بنده ابلیس باشد بیگمان

چون متاع دنیوی آمد قلیل / میل او در دل چرا ای خلیل
بو هریره گفت وز آن رسول / گفت خواهی دید دنیا ای عدول

دست من بگرفت آن فخر زمان / برد بر سرگین دانی بجهان
که در آن بد استخوان و قحفها / وز پلیدیها و هم از خرقها

گفت این سرها پر از حرص و هوا / بوده اند همشکل سرهای شما
این زمان هستند چون عظم رمیم / زود خاکستر شوند ای بی‌نعیم

وین پلیدیها که می‌بینی عیان / بد طعام رنگ رنگ مردمان
که بعهد خویشتن بست و برده‌اند / وین چنین گندیده می‌گندند

اینکه بینی خرقها و جامها / هست پوشاک شان که بد اندر هوا
مرکب ایشان بود این استخوان / که بگشتندی بهر کو در جهان

چیستی گر دنیاست این ای با وفا / هر که خواهد که برین گرید زار
گو کن گریه که باشد جای آن / بس گرستند عاقلان آن زمان

حال دنیا چون هرین خاری بود / دل در آن بستن ز بیداری بود
هر که در دنیای فانی دل نهاد / در جهنم بهر خود منزل نهاد
آخرت را هر که بر دنیا گزید / در جوار رحمت حق کی رسید
گفت خیزد هر که در وقت سحر / همتش باشد بدنیا بیشتر
او نه از بهر خدا لایق بود / چار خصلت تابع قلبش شود
اندهی که قطع نبود زینهار / وان دگر شغلی که زان نبود گذار
وان سیوم فقری بود حاصل ورا / که بدل هرگز نگردد از غنا
وان چهارم باشد امیدی چنین / که رسد هرگز نه بروی با یقین
گر تو مردی دست از دنیا بدار / قبل او کان از تو برگیرد کنار
کس نبیند بی‌مقامت در جهان / قصهٔ دنیا مثال خواب دان
این جهان با کس وفاداری نکرد / داغ حسرت داد و غمخواری نکرد
ای برادر سوی گورستان گذر / بر مقابر کن ز چشم دل نظر
تا نه بینی حال زار بیستان / کز وجودشان نمانده یک نشان
مالدارانی که در دنیای دون / سیم و زر گرد آوریدند از جنون
کیسه‌ها از نقدها انباشتند / تخم دنیا در دل جان کاشتند
جدها کردند بهر سیم و زر / وز نهال زندگی خوردند بر
از در و گوهر مکان آراستند / همچو مه در فکر دنیا کاستند
هر کس آخر شربت مرگش چشید / وز در و گوهر وفاداری ندید
وز غم دنیای دون جان داده‌اند / در لحد بی دست و پا افتاده‌اند
خانمان‌شان شد همه یکسر خراب / منزل و آرامگاه‌شان سراب
کس نشد از دوستان همراه‌شان / هر یکی تنها سفر کرد از جهان
مال و زر بهر کسی با خود نبرد / عاقبت در حسرتش جان داد و مرد
در پریشانی فتاده در عاقبت / بر همه شد تنگ آه عاقبت
عبرتی باید اولی الالباب را / شو ز چشم خویش کحل خواب را
مرگ بهر تست دائم در کمین / فکر رفتن کن بحال خود ببین
بازگشت تو برب العالمین / مسکن و ماوای تو زیر زمین
رشتهٔ دنیا گسل بهر و دو / تا بکی مانی دلا در تار و پود
شیوهٔ اهل دلان کن انتقا / بوالفضولی را هرگز مدار
قصهٔ قارون شنیدستی ای پسر / کاندرین دنیا چه دید از مال و زر
چون مآلت نیست جز ملک عدم / پس چرا سرگشته بهر درم
ور دل هر کس باشد حب مال / کی بیابد در جهان نور کمال
اندرین عالم منه دل ای عزیز / گر تو خواهی تا شوی زاهل تمیز
بر دل هر کس دنیا سر و شد / او درین عالم ز اهل ورد شد
توشهٔ عقبی بدنیا کن حصول / الحذر از غفلت و مکث و ذهول
چون مکان تو ازین عالم جداست / محنت بیهوده هر دم بهر چیست
تا نه بیچی رخ تو از دنیای دون / کی شوی با اهل دل و صافی درون
هست دنیا بر مثال اژدها / گر در او هرگز نگردای با صفا
گر نگر دادر سرای پاک کیش / از دمی آرد فرو در بطن خویش
چیست دنیا انس با غیر خدا / با حجاب غفلت و حرص و هوا
دل نهادن بر متاع دنیوی / دور گشتن از خیال اخروی
دار دنیا آمد این دار فنا / که در آن ماییم ای اهل صفا
لیک تفصیل متاع دنیوی / بشنو از من ای عزیز معنوی
چون زن و فرزندها و سیم و زر / برده و اسب و شتر و یا گاو و خر
خانه و کشت و کنیز و هم غلام / این متاع دنیوی آمد تمام
شاخهای این همه بسیار دان / هر چه داری دوست‌تر در جهان
قبلهٔ تو باشد آن شی بالغرض / بهر او باشی همیشه ناصبور
هر چه گویی هر چه جویی اندر آن / یاد او باشد بقلبت نهان
گر چه خواهی بسکه از وی بگذری / لیک هرگز تاب هجرش ناوری
تا نگه داری تو قلبت با او گرو / تابع قلبت هست جمله کار تو
بس بود هر دم که باشد در نماز / لیک قلبش در خیال خود دراز
با زن و فرزند و یا سیم و زر / یا که اسپی یا شتر یا گاو و خر
قبلهٔ تو گر بود این چیزها / کی نمازت نزد حق باشد روا
اسم طاعت بر سوار کی است آن / طاعت آن نباشد که سازی آنچنان
کانچنان از بهر تو فرمود رب / گر شوی خاشع در آن با صد ادب

قد افلح المؤمنون الذین هم فی صلاتهم خاشعون

خاشع آن باشد که دانی ای جوان / که چه سازی چه گوئی از زبان
هم کجا استاده ای با نیاز / وز پی خدمت که هستی در نماز

تن نداری مایل چیزی دگر / با خدا همراز باشی سر بسر
دست و پا و چشم و گوش و جمله تن / باشد اندر حکم شرع و سنن

طاعت آنگه باشد ای اهل نیاز / آن زمان گردد بر او اسم نماز
هست این دنیای عام ای باصفا / هم شنو دنیای خاصان خدا

گر بدون حق بچیزی بنگری / یا بچیزی مثل حق انس آوری
وانچه آن بار راحت نفس و تن است / آن همه دنیای پست ای حق پرست

مصطفی آن پیشوای انبیا / کانچنان فرمود از راه عطا
نیست راحت از برای مؤمنان / غیر دیدار خداوند جهان

نزد من چیزی و زین جای گذار / نیست دشمن تر ز دنیا زینهار
زانکه ما را همچنین آن جبرئیل / کرد آگه از خداوند جلیل

که خدا فرموده با احمد چنان / هر که دنیا دوست دارد در جهان
من ندارم دوست او را لاجرم / وانکه نهد بر خلاف من قدم

چونکه سعد پیش آن شه راستین / من از و راضی نگردم تا یقین
پس [illegible] دعوهای [illegible] / کی بجز ذکر خدا راحت رسی

حب دنیا ذره باشد ترا / دعوی تو نیست صدق ای باصفا
دیگر از دنیای خاصان آن بود / که دل تو مایل طاعت شود

بر صلوة و صوم دارد اشتغال / ملتهی بر ذکر رب ذوالجلال
از پی آن تا که رب کردگار / برکتی بخشد مرا در کسب و کار

هم بجان و مال و فرزندان ما / خیر و برکت پیدا از سوی خدا
هیچ رنجی در تنم ناید پدید / این همه دنیای خاصان است ای عبید

زانکه گوید محب صادق چنان / آنچه باشد شاغلت اندر جهان
هست آن دنیا تو نزدیک رب / شک و شبهه مدارای با ادب

پیش مردان خدای ذوالجلال / هیچ مردار است دنیای حلال
تا بحال شان نباشد اضطرار / چیزی از دنیا نسازند اختیار

آنچنان در اندر دنیا حذر / که کسی ز آفت بود از شیر نر
گفت الدنیا و ما فیها علق / جمله ملعون است الا ذکر حق

وانچه باشد عبث ز ذکر خدا / هم ز آن فکر است ای اهل صفا
اصل دنیا آن بود اندر جهان / که نصیبی نبود از عقبی در آن

هر چه دل در بند آن باشد ترا / هست دنیا کان ز حق سازد جدا
وانچه نبود قلب تو در بند آن / گر چه باشی تو همیشه اندر آن

چون نباشد در دل تو حب او / هیچ نقصانی نیارد بهر تو
خاک باشد یا که باشد سیم و زر / نزد تو یکسان در آید در نظر

هر چه در دنیا نه یاد حق بود / بهر خاصان آن همه دنیا شود
وانچه در عقبی نه دیدار خدا است / آن همه از خواهشات نفس ماست

هر چه در دنیا بدان حاجت بود / اینچنین دنیا کی از دنیا شود
هر چه آن از میل نفس آمد عیان / هست دنیا از برای خاصگان

گر ز دنیا نیت عقبی بود / نیست دنیا آن پی مولی بود
گر کنی دنیا طلب با نیاز / تا شوی از خلق عالم بی نیاز

بی گمان آن خسارتو ای نیکنام / تا بد اندر حشر چون ماه تمام
گر نباشد در کف تو هیچ شی / قلب تو باشد اگر در بند وی

تا بچنگ خود در آرم از کجا / حب دنیا بود در دل ترا
نام تو در طالبان دنیوی است / دست تو هر چند از دنیا تهی است

هر که قلب او نه در ذکر خداست / او درون عالم دنیا مبتلاست
هر که خواهد جز لقای کبریا / آن بود در خاص دنیا مبتلا

گر تو داری حب دنیای پر / همره دنیا روی اندر سقر
هر که از دنیا و ش غافل بود / او ز عقبی از زیانکاران شود

الحذر از خطره حرص و طمع / فاستقم بر جاده زهد و ورع
دور باش از لهو و لعب جهان / از تفاخر و تکاثر همچنان

بر زنان و فرزند و بر سیم طلا / شیفته هرگز مباش ای باصفا
زینت دنیا مکن بر خود پسند / تا نیفتی در عذاب ای هوشمند

مرو از زینت بتجمل ای فتا / افکند در [illegible]
تا نهی دل بر کنیزان و غلام / تا کی نازی بجاه و احتشام

هر که باشد طالب جاه و حشم   از سعادت باز ماند لاجرم
فکر دنیا کن ز قلب خود بدر   باش فارغ از خیال کار و خر
تا ز عقبی شد کسی ای پسر   کز بزرگی و فساد آید ببر
کو کفایت باشد او را بیشتر   در هلاک خویشتن هست و بی خبر
هر کرا از حب دنیا بنگری   گفته او را بخاطر ناوری
که نباشد خالی از زرق و ریا   نسبتش باشد کجا با کبریا
در دل هر کس که علم زهد رست   گفتن مومن بنزد او درست
جهد کن تا از جوان مردان شوی   بهر نان تا کی تو سرگردان شوی
حرص دنیا هست بس مسموم تر   مرد را سازد ذلیل و بی قدر
تا توانی توشه رفتن بساز   وز تغافل دائما کن احتراز
مگذر از اندازه و راه ادب   لا یحب المعتدین فرمود رب
برگشا ای خواجه چشم انتباه   حرص دنیا مرد را سازد تباه
همچنین حریص ای پاک کیش   جانب مردار دارد میل خویش
سیری ش هرگز نباشد در جهان   هر چه یابد بیشتر جوید از آن
زانکه از حرص و امل فسق و فساد   دور سازد از ره صدق و سداد
عاریت آن آنچه داری در جهان   وقت مردن باز گیرند همچنان
در بیان حال دنیا ای پسر   گفت پیغمبر چنین اندر خبر
آنکه لا یعقل بود بی فرح بها   وانکه بی فهم است گردد او ورا
منهدم گردنده بر بنیا نها   منهشم باشنده بر اشجار ها
حیف تو غافل ازین اندر جهان   جان و دل را باختی در حب آن
دین خود کردی پی دنیا تلف   گوهر مقصود افگندی ز کف
دولت باقی به فانی میدهی   من ندانم عاقلی یا ابلهی
هر که مشغول خدا و از طلب   از خدا نازل شود بر وی غضب
ریزه او هی برند از هر طرف   وز حسد بر گیر گر غوغای عف
صد عجب باشد ز تو ای نیکخو   که نسازی ترک داری حب او
حب دنیا مرد گاه و خری   ترک دنیا قوت پیغمبری
حب دنیا منبع حرص و طمع   ترک دنیا چیست زهد و ورع

هر که جاه و نام جوید در جهان   نیست صادق در ره حق بیگمان
بر متاع دنیوی نازان مباش   سود عقبی گیر و در خسران مباش
گفت دنیا را با اهل آن گذار   هر که از وی کرد چیزی اختیار
ای رسول خدا
هر چه باشد زاید از قدر کفاف   آنهمه دنیا بود ای مرد صاف
زانکه نبود رست در گفتار خویش   جو بد از وی گرمی بازار خویش
اقتدای او مکن ای با عمل   تا نه افتد در ره و دینت خلل
در جهان دیوانه غفلت مشو   تا توانی در ره شیطان مرو
عمر خود در حب دنیا کاستی   گر نه پیمودی تو راه راستی
ای پسر بردار دل از حب مال   تا نیابد مهر ایمانت زوال
دین مکن ضایع پی دنیای دون   پا منه بیرون ز حد خود برون
هر که او از میل دنیا گشت ولی   قلب او هرگز نیابد روشنی
شد حریصان امثال کرگسان   که سوی مردار باشد میلشان
جاه حرص هر چند باشی ای عنید   چون جهنم گوید آن بل من مزید
گر همه عالم برد اندر شکم   جوع او هرگز نگردد هیچ کم
بیم در ویشی مکن ای جان من   ترس از دنیای دون خویشتن
هر کرا اندیشه عقبی بود   قلب او کی مایل دنیا بود
جای بی جایا است این دنیای دون   مال بی مالا است این دنیای دون
نعمتهای او زوال آینده است   ملکهای او همه جنبنده است
اهل آن ز امرگ جوینده بود   حق بر ایشان در نگهبانی شود
آنچنان دیوانه بر رنگ او   که نسنجی هیچ شی همسنگ او
بهر دنیا غافلی از کبریا   غیرتی باید ترا ای بی حیا
خود بگیر انصاف خود از خویشتن   کین چه عقل است و چه فهم ای جان من
هیچ میدانی ستایی این مردار جهان   گر داد چندین هزاران زرگان
عاقبت سازند آن یک یک کنار   همچنان ماند بجا این نابکار
حب دنیا ویل و در کات جحیم   ترک دنیا نیل درجات عظیم
حب دنیا راس هر جرم و خطا   ترک دنیا فرق هر فضل و رضا
حب دنیا تیرگی چشم جان   ترک دنیا نور عین و جهان

قال النبی صلی الله علیه وسلم الدنیا دار من لا دار له ومال من لا مال له ولها یجمع من لا عقل له [illegible]

[illegible]

حب دنیا موجب بعد و قیود ترک دنیا باعث قرب و کشود
حب دنیا سرسر باغ یقین ترک دنیا زهست گلزار دین
حب دنیا هادی راه فساد ترک دنیا قائد طرق سداد
حب دنیا ثمره خسر و زیان ترک دنیا حاصل عمر روان
حب دنیا مرکز فقر و عنا ترک دنیا مایه عیش و غنا
حب دنیا باعث ذل و عقاب ترک دنیا موجب عز و ثواب
آنچه گویم در ذم دنیای دون اندکی باشد بر اهل درون
خبث دنیا خارج از تحریر دان بلکه بیرون از حد تقریر دان

در بیان توبه که رجوع آوردن از همه بسوی خداست که اول قدم مریدانست و بدایت راه سالکان

توبه کن از کار بد ای نیکنام توبه شد اصل الاصول هر مقام
معنی توبه چه باشد ای فتا بازگشتن از همه سوی خدا
حق بتوبه جمله را ارشاد کرد مرد تائب را نخستین یاد کرد
گفت ختم المرسلین رب کریم دست بگشاده است از فضل عمیم
بهر آن کو معصیت کرده بروز تا بشب توبه کند از صدق سوز
و آنکه در شب کرده عصیان گناه تا کند توبه بروز از اشتباه
توبه هر دو نماید مستجاب تا که از مغرب برآید آفتاب
میخورد توبه گنه را آنچنان هیمه را چون میخورد نار طپان
گفت پیغمبر که توبه زینهار من بهر روزی کنم هفتاد بار
هر که از افعال بد توبه نمود چون کسی باشد که خاطی نبود
توبه تو حق پذیرد پیش از آن که رسد جان بر گلو غرغرکنان
نور توبه هر کرا آید بدل بر گناهان گردد از حق منفعل
چون در آن نور هدایت بنگرد جرم خود را زهر قاتل شمرد
خویش را مسموم بیند چون از آن بیگمان از روی هراس آید بجان
نادم و شرمنده گردد از جرم وز هلاک خود بترسد دمبدم
در پی تدبیر او گردد بجان بهر دفع او بکوشد هر زمان
روز و شب اندیشه آن سم کند وز مشقی توبه پی هر دم کند
اشک حسرت ریزد از چشمان او آتش غیرت بسوزد جان او
شهوت و حرص و هوا ترک آورد وز دل خود پرده غفلت درد
از تن خود برکشد لبس جفا گستراند بهر خود فرش فنا
نور عرفان است اصل این بیان توبه خالص همه خیزد از آن
هر کرا محبوب میدارد اله میدهد بر جرم خویشش انتباه
توبه واجب هست بر تو هر نفس نیست مستغنی ز توبه هیچکس
چون خدا را از گنه رنجه کنی در زمان باید کز آن توبه کنی
در همه اوقات ساعات ای فتا توبه واجب هست بر هر کس جدا
توبه عام از گنه ورزیدن است توبه خاص از عبادت دیدن است
توبه عام است از جرم و خطا توبه خاص است از بد و سرا
توبه عام است از فسق و فجور توبه خاص است از ترک حضور
توبه عام است از شرک و ریا توبه خاص است از غیر خدا
توبه عام است از کفر و ظلم توبه خاص است از کیف و کم
توبه باید هر دم از کار نزول کی رسی بی توبه در جای وصول
در ترقی کار دین باشد مدام توبه میباید ترا از هر مقام
هر چه آن بر درجه نقصان بود توبه کن از وی که آن خسران بود
جرم نزدیکان حق ای بی شعار در حق ابرار طاعت شد شمار
توبه کن از غفلت یاد خدا گرچه یک لحظه بود ای باصفا
توبه کن از توبه امید و بیم توبه باید از پی رب کریم
توبه را درجات باشد بی شمار هر کسی واقف نباشد زینهار
بر حواست چون دل تو واجب است توبه هر عضو بر تو واجب است
توبه چشم است از نادیدنی توبه گوش است از نشنیدنی
توبه قلب است از حرص و هوا توبه جان است از غیر خدا
شد زبان را توبه از ناگفتنی بطن را توبه شد از ناخوردنی
توبه دست است از نگرفتنی توبه پا است از نارفتنی
نقل باید با توجه اندر مها از خطا و معصیت سوی خدا
تا بدانی سه مقام است ای پسر یاد گیرش گر تو هستی با خبر

عذر کردن هر گناه از زبان / وز جوارح باز استادن از آن
دل پشیمان بودن از بار خطا / هر زمان نالیدن از خوف خدا
از پس جرمی که استغفار کرد / همره او کفاره طیار کرد
هر که استغفار گوید بی شمار / رزق او افزون کند پروردگار
گر ز ارشاد آن شه علم لدن / کز بس ورزش همی نیکی بکن
نیکی توبه سیئه از جا برد / آب همچون شوخ جامه را برد
توبه هر کس بود محبوب رب / از جوانان لیک بیدار ادب
گر ترا باشد تمنای فلاح / توبه کن هر لحظه ای اهل صلاح
کفر و اصرار و قنوط و ایمنی / شرک و بخل و کینه و کبر و منی
کبر و سحر و سرقه و طمع و هوا / ظلم و خشم و غیبت و بیع و ریا
از زنا و از لواطت وز فسوق / از قذف و از خیانت وز عقوق
از فواحش وز نمیمت وز شکوک / از جنع و از غضب وز لحم خوک
از نفاق و از حسد و سوء ظن / از دروغ و از ربا و از غبن
ترک و توبه کن ازین جمله خطا / تا بیابی دوستی میدار خدا
هر گنه اصرار کار شقیاست / باز گشتن زو طریق اتقیاست
هر که بر جرم و خطا اصرار کرد / خویشتن بی آشنای نار کرد
حق تعالی گفت ام الکتاب / از کبایر گر تو سازی اجتناب
از ره فضل و کرم ای با صفا / عفو گرداند صغایر هم ترا
گرچه جرمت تو رسد تا آسمان / توبه تو حق پذیرد بی گمان
گفت ز یاران رسول کردگار / از کسی چون جرم گردد آشکار
پس باستغفار خواهد مغفرت / بخشد او را حق ز راه مکرمت
جرم خود را هر که داند اهل خوار / کی کند عفو گناهش کردگار
نیست هرگز حیله بهتر زین جوان / حیله عصیان همین توبه بدان
بخشد از توبه خدای دوسرا / گرچه آن مغرور باشد از غزا
از پی هر درد باشد یک دوا / توبه شد تیمار عصیان خطا
نیست چیزی دوست تر سوی خدا / از جوان تایب اهل صفا
از خدا هر کس که خائف تر بود / جرم صغیر پیش او کبیر بود
در خبر گفت آن رسول با شکوه / جرم خود مؤمن ببیند همچو کوه
بر سر خود بیند او اندر زمان / که همی افتد بر وی ناگهان
جرم خود بیند منافق چون مگس / کان به بینی می نشیند هر نفس
باز از آنجا می پرد جای دگر / همچنین سهلش ببیند از نظر
گفت پیغمبر که قبل از نزع جان / از پی توبه دو دید ای مردمان
ای مسلمانان بترسید از خدا / پاک گردانید دل از عصیا
نیک باید جمله اعمالکم / گفت حق لا تبطلوا اعمالکم
دور باشید از هوای اهل جاه / کان کند قلب شما سخت و سیاه
توبه کن از خوردن مال یتیم / گر ترا خوفی بود از روز جحیم
بند با تیغ و در در دل عقد کین / توبه زین توبه بکن ای اهل دین
چون نمودی توبه حاصل کن ثبات / وز خدا هر دم طلب کن نجات
هر که بر توبه شود ثابت قدم / نور حق تابد بقلبش دم بدم
هر که بر خود پرده عصمت درد / وقت مردن حسرتی بر دل برد
مهلت یک روز خواهد از ملک / تا کنم توبه ز هر عصیان و شک
گویدش بسیار بود وقت و زما / چون نکردی توبه از راه خطا
ساعتی گوید بتو آخر رسید / هیچ روزی نیست اکنون ای عنید
گرد و آنگه ساعتی مهلت طلب / گویدش ساعت نماندی ای بی ادب
شربت نومیدی او چون چشید / بیقراری رفت ایمانش کشید
گر شقی باشد بمیرد بی امان / خاسر و بدبخت گردد آن زمان
ور بنام و سعادت باشدش / اهل ایمان با سلامت ماندش
ترک عصیان کن که زهر قاتل است / حیف زین سعی بطل تو غافلست
زهر شهد آلوده را چون می چشی / در هلاکت خویش را چون می کشی
خورده ای آنچه از هوای نفس دون / ور تدارک باش همراه او کنون
توبه کن هر لحظه کان کریم / گفت ان الله تواب رحیم
روی دل کن سوی رب ذو الکرم / نامه عصیان بشو ز آب ندم
حیف حسرت نیست پیش کردگار / شرم داری در دل از زشتی تبار
پاک شو ز آلودگیهای جهان / تا بجای پاک در یابی مکان

حق تعالی مر ترا پاک آفرید | روح خود در قالبت بر میدمید
عمر تو با تو امانت داده است | نی پی جرم و خیانت داده است

این امانت تا نفس آید ببین | از خیانت دور دار ای با یقین
هر که ناید در جهان بی گناه | حق بگوید او رساند این پیام

وقت مردن باز گوید بنده را | کان امانت را چه کردی ای فتی
گر نگاهش داشتی بهر تو خیر | ور نه دوزخ گشت بهر تو مصیر

باش نادم بر گناه خود مدام | تا که گردی سوی جنت شادکام
کای جهان گفت از رسول کبریا | بنده باشد که از فعل عصا

داخل جنت شود از فضل حق | گر دو دار از بهر کرامت مستحق
گر دیار ان ایچنین [illegible] | کان چگونه باشد ای نعمای خصال

گفت از روی حجی ان گناهی زند | او بدل بهر ندم پیشانی کشد
وان گنه در پیش او باشد مدام | تا رسد در جنت دار السلام

قلب مؤمن همچو آئینه بود | ظلمتی از هر گنه در وی رسد
ور عبادت میرسد [illegible] | ظلمت عصیان شود [illegible]

گر تو خواهی نور ذات کردگار | ظلمتی بر روی آئینه مدار
گر کنی اصرار بر کار زبون | هو بر دل زود گردد قیرگون

آنزمان بیمار او مشکل بود | [illegible]
همچو آئینه که زنگارش بخورد | و ز رخ او نور را کلی ببرد

اینچنین کس توبه نتواند شود | [illegible]
زانکه [illegible] | قلب تو آنگه [illegible]

هر که جرم خود را بیند حقیر | آن گنه در حق او گردد کبیر
وحشت عصیان [illegible] | تا بیابی [illegible]

نسبت خود با خدا گردان درست | در ره شیطان مشو چالاک و چست
اسپ جان در راه تو تیز کن | ذره ذره از گنه پرهیز کن

عذر کن بر کرده خود ای جوان | کن سحر شب نیز فریاد و فغان
بعد مردن گریه و آه و فغان | بهر تو سودی ندارد بیگمان

گر کنی عذر گناهان پیش حق | بهر رحمت باشی از حق مستحق
هر که توبه کرد از کردار زشت | در حرم اعلی بیابد در بهشت

گر تو گردی مجتنب از فعل بد | صید سازی نیکبختی ابد
توبه چون کردی تو توفیق خدا | در قبولش شک مدار ای باصفا

از یکی پیغمبران خویش را | اینچنین فرمود رب [illegible]
که بشارت ده چنین با بندگان | گر بیاز آیید از کار زیان

من ببخشم از ره فضل و عطا | عفو گردانم همه جرم و خطا
[illegible] ترسان ایچنین | گر شما چون عذر خواهم [illegible]

هر یکی را در عقوبت آورم | از سر خشم و سیاست بنگرم
توبه آن باشد ز عصیان ای جوان | [illegible]

هر که با حق کرد توبه چون نصوح | [illegible]
چیست توبه چون نصوح [illegible] | همچنین بر گفته اند اهل یقین

که نصوح نام جای مرد بود | بس گنه میکرد و زر [illegible] بود
خصم خود کرد و بسی اهل زمن | مال ایشان برده او راه مکر و فن

ناگهان از فضل خود [illegible] | در زمان مشغول استغفار شد
باز گشته از همه جرم و خطا | روی دل کرده بسوی کبریا

انچه نزد وی بود از مال و درم | یک بیک با خصم داده از ندم
میتوانست انچه خصم خویش را | شاد کرده از سر خوف خدا

تا همه زر پیش خصمان بنهاد | جامه هم از تن برون کرد و بداد
مرد آمد گفت ای پاکیزه خو | که مرا چیزی همی باید ز تو

[illegible] | از میانت بهر او بیرون گذاشت
عهد توبه با خدای خود ببست | [illegible]

گفت حق [illegible] چنین توبه کنید | [illegible]
گفت پیغمبر که خلاق جهان | شاد تر از توبه میگردد از آن

که بود شخصی بدشت هولناک | خسپد انجا [illegible] خاک
اشتر وار که باشد آب و طعام | هر چه میبایدش [illegible] تمام

چون شود بیدار اشترگم بود | خیزد و در جستجوی او شود
همچو آن باشد که از تب تشنگی | میرود از شدت [illegible]

وان ز جان خود بگیرد انزمان / در تلاش او بگردد همچنان

خسید آنجا با دل پر اضطراب / چون گشاید دیده خود را از خواب

خواهد آندم تا کند شکری ادا / واین چنین گوید ز عشرت با خدا

ز آنچه شادی غلط سازد زبان / گوید ای پروردگار انس و جان

مدتی از فرزند ما اصل بود / از تغافل معصیت ما مینمود

خواست تا باز آید از کردار خویش / مرهم توبه نهد بر قلب ریش

بود و لیک عاقبت این روزگار / رفت و پرسیدش که ای عالی تبار

شرم میدارم ز خلاق زمن / توبه باشد یا نباشد بهر من

برکشیده خنجر خود از نیام / خون او هم ریخت تا صد شد تمام

گفت او را مرا این را توبه بود / لیک زینجا رفتنت بهتر شود

کاندر آنجا هست ز اهل صلاح / باشد آنجا بهر تو روی فلاح

در میان راه فرمانش رسید / یک قدم بر داشتن طاقت ندید

قدسیان را کشمکش آمد بهم / یک سوی رحمت گروهی ام

حق تعالی گفت تا پیمایند / وان زمین را در مساحت آورند

ور به نزدیک با اهل فساد / لائق تعذیب باشد آن عباد

قدسیان رحمت پروردگار / جان او بردند با عز و وقار

هر چه آن باعث لعنت بود / دور شو از وی که آن حسرت بود

هر کرا این شیوه مقهور نیست / توبه او پیش حق منظور نیست

در سوی نفس باشد راه تو / آتش دوزخ بود جایگاه تو

گر تو خواهی بر در حق آب و تاب / ساز از جمله مباهات اجتناب

تائب صادق چو جای بگذرد / آن زمین بر دیگری فخر آورد

گر بدر باز آید از صدق ادب / خواهد آمرزش پی او روز و شب

هم همه آسمان قدسیان / مغفرت خواهند او را هر زمان

مرقد او روضه جنت شود / در قیامت وی از او روشن بود

گوهر توبه نه آن گوهر بود / کان بچنگ هر کسی حاصل شود

نیست تحقیق آن بعنقا در جهان / کان بود در خانه مؤمنان

میدهند او را که شایسته بود / در همه آفاق وارسته بود

از سر جریان بجای خود شود / فرق را بر ساعد خود در نهد

بیند این سر را سلامت همچنان / شاد تر گردد بسعادت و روان

تو خدای من و من از بندگان / حل مشکل تو کنی اندر جهان

من خدای تو و تو از بندگان / حل مشکل من کنم اندر جهان

جرم در دیوان خود بسیار داشت / حرف عصیان از دل خود می نگاشت

بر نمید است کان عصیان من / عفو سازد یا نه رب و المنن

نود و نه کس را بناحق کشته ام / دست خود در بحر عصیان شسته ام

گفت عابد از ره خشم و غضب / نیست توبه بهر تو ای بی ادب

پیش زاهد عالمی نیکو خصال / رفت از وی هم نمود این سؤال

هست این جای فساد از بهر تو / رو فلانجا ای جوان نیکخو

چون جواب آن بگوشش اوفتاد / از ندامت وی بخود تن در نهاد

میل کرده آن طرف از صدق خویش / تا از آنجا افگند خود را به پیش

چون نزاع آمد میان شان نجات / هر یکی بر گفت کان جای ماست

گر قرین باشد از آن اهل صلاح / مستحق رحمت است و هم فلاح

چون به پیمودند او را قدسیان / یافته شبری بجای صالحان

گر تو میجوئی مکان تابان / یکنفس غافل مباش ای مهربان

هر نفس کان بر نیاید با خدا / توبه کن از وی اگر خواهی صفا

گر بفرق نفس و دل تا بیت بود / جنت الفردوس ما وایت بود

اصل توبه ای جوان تهذیب هاست / وز همه گشتن بسوی کبریاست

خوردن و خفتن همه بدرود کن / با بتا غفلت بر رخت مسدود کن

ور بدست خود بگیرد خاک را / زر شود از حکم رب دو سرا

آفتاب ماهتاب و اختران / عفو او خواهند از رب جهان

وقت مردنش ده یابد از ملک / نور آید بهر او از نه فلک

بگذرد چون برق خشان از صراط / جستش گردد بلطف و انبساط

قیمتش از کس مپرس اندر زینهار / میدهد او را که خواهد کردگار

صد هزاران خلق را ایمان دهند / کی چنین تقوا به را آسان نهند

درحق دل توبه را تریاق دان / بلکه او را آب حیوان ای جوان

نور توبه هر کجا تابان شود / کی در اینجا ظلمت عصیان بود
این سعادت را هم از وی مشتری / ورنه حسرت بری ای پاک کیش

در بیان صبر که عبارت از حبس نفس است از متابعت هوی

هر که او تائب نگردد در جهان / حق شمار او کند در ظالمان
هرچه آید بر سر تو از قضا / در صبوری کوش ای مرد خدا
صبر شد حبس نفس ای نیک شعار / صبر در هر چیزها آید بکار

در بلا و نعمت و در خیر و شر / صبر باید کرد ای جان پدر
در نشست و خاست و گفت و شنود / صبر می باید ترا ای اهل جود
صبر را آن سرور خیر البشر / گفت مفتاح الفرج اندر خبر
حضرت باری بقرآن صبر را / یاد کرده زانکه از صدها جا
صبر کن ای مومن نیکو سرشت / صبر گنجی هست از گنج بهشت
گفت پیغمبر امام مرسلان / صبر را یک نیمه ایمان بدان
صبر از ایمان چو سر از تن بود / سر نباشد هر که را تن کی شود
صبر را ای صاحب تقوی شعار / از امیران خرد گردان شمار
هم جزع را از امیران هوا / یاد دار ای مومن میمون لقا
چون جزع از لشکر شاه هوا / بر جنود عقل آرد حملها
تا کند تاراج او را سر بسر / نظم او سازد جدا از یکدگر
صبر از فوج خرد بیرون شود / بهر تنبیهش پی او بر دود
در زمان گیرد گلوی او ز دست / لشکر او را کند ناچیز و پست
همچنان در بند خویشش آورد / تا نیاید باز در ملک خرد
هر شد اندکه در آید بر سرش / صبر آرد در زمان زیر پرش
صابر آن باشد مسلم در جهان / که بود موصوف بر این ایمان
صبر باشد هفت قسم ای پر تمیز / یاد کن در هفت جا این هفت چیز
اول آن باشد که وقت فرضها / چون بخیزد بر تو از جوش هوا
تا ترا آن باز دارد ای پسر / افگند در فرضهای تو خطر
صبر می باید ترا پس اندر آن / که نسازد ناتمامش بهر آن
دوم آن باشد که از منهیات / باز داری دست و ای نیکذات
گر فریبان بدت مردی شوند / تا ترا در کار عصیان افگنند
اندر اینجا خویش را داری صبور / گشته نیکو کاری در حضور
سوم آن باشد که از رنج و بلا / آنچه آید بر تو از حکم خدا
از کسی هرگز نخواهی یاوری / التجا در حضرت حق آوری
آنچنین اندیشه سازی از نهان / کین بلا را وقت باشد بیگمان
چون آید وقت از من بگذرد / یا قضا آید مرا زینجا برد
زین دو معنی یک به پیش آید مرا / کی کند این هر دو را جز کبریا
همچنین قسم چهارم زاهدان / که گناهی پیش آید ناگهان
نفس و شیطان و هوا و یار بد / شهوت و پندار و غفلت جا رسد
جمله گرد آیند تا از حق ترا / اندر آن عصیان در اندازی قفا
تو در اینجا صبر گیری ای جوان / خویش را داری نگه زین دشمنان
تابع ایشان نگردی زینهار / بلکه با ایشان نمایی کارزار
زانکه حق فرمود در قرآن چنین / هست دشمن با شما دیو لعین
هم تو با او دشمنی گیری بجا / سر نیاری زیر فرمان هوا
پنجم آن باشد که وقتی مر ترا / چون به پیش آید دو کردار خدا
یک بود آلوده با حرص و هوا / دیگر از حرص و هوا باشد جدا
صبر می باید ترا ای کامگار / تا نسازی کار تخلیط خطا
ششم آن باشد که هر از قضا / پیش تو آید غم و رنج و بلا
دست خود را بر کتاب حق زنی / تا بیابی زان بلاها ایمنی
مرجع کل چون بسوی کبریاست / دل قوی داری که جمله از خداست
گر بلا نازل کند رب تعال / از کسی هرگز نیابد انتقال
در رود نعمت خدای انس و جان / زانکه از کس نیاید در جهان
چون بدانی اینچنین ای با صفا / صبر گیری از جسد در بلا
قسم هفتم آن بود ای با صفا / که بصابر چون رسد رنج و بلا
اندر آید مر و را اندیشه جان / که اگر گیرد او را جمله جهان

آنچه حق بر من فرستاد این زمان / که نخواهد شد کم و بیش از میان — در غم و رنجی بیاید بر سرم / عالمی بهر جزع گرد آورم
از فغان و ناله و آه و بکا / هر چه ممکن باشد آرم من بجا — سنگ اندازم بسوی آسمان / یا بگردم از گروه کافران
باز پس هرگز نگردد این بلا / گرچه انگیزم هزاران حیلها — چون قضا با رای پروزاد لین / حق پی من راست کرده با یقین
پس همه کاری که پیش آید کنون / نیست تدبیری بجز صبر و سکون — هر که او صابر نباشد در جهان / پیش حق قدری نیابد بیگمان
همچو نخلی کو ندارد بیخها / باد صرصر چون بوزد افتد ز جا — گر نباشد بیخ صبر اندر میان / نخل ایمان هم بیفتد همچنان
گر کنی در هفت جا این هفت چیز / بیگمان پیش خدا گردی عزیز — هر کرا این همه باشد نظر / در حقیقت صابر است آن ای پسر
آنچه حق فرمود مدح صابران / راست آید در حق او آن زمان — نعمت دنیا ز غیر خود ببین / رنج و محنت هست آب مؤمنین
همچنین گفت آن رسول نیک خو / که خدا چون بنده را دارد عدو — با ملک گوید بر او سویش کنون / نعمت من ساز بهر او فزون
بعثم ارم ز روز وزر اورش بین / همچنین بنوازمش ای با یقین — ور خدا چون دوستش دارد بنده را / با ملک گوید رسان سویش بلا
دوست میدارم مرا اندر جهان / خواندنش آواز او در همچنان — تو مدان اکنون که این اسباب جاه / از کرامتها بود ای دین پناه
کار خاصان هست جز رنج و تعب / بر مصائب صبر کن ای با ادب — هر که باشد دوست‌تر نزد خدا / یک زمان خالی نباشد از بلا
هر کجا الفت بود ای نیک خو / بیگمان کلفت شود همراه او — گر تو میداری بدل حب خدا / صبر کن با جان بهر رنج و بلا
هر کرا با حق تعالی نسبت است / پیش او محنت مثال نعمت است — چون بلا از سوی حق آید عطا / از عطا نالان شدن باشد خطا
گر تو میداری خیال انس حق / بیگمان هستی بمحنت مستحق — انبیا و اولیا و اصفیا / یافتند از صبر صد عز و علا
صبر از خاصیت انسان بود / از بهائم صبر کی ممکن بود — صبر کن بر حکم رب بی‌ریا / تا بیابی ای پسر نیکو جزا
صبر یکساعت اگر حاصل شود / بهتر از دنیا و مافیها بود — در خبر آمد ز ختم المرسلین / که خدای انس و جان گوید چنین
هر که سوی او فرستم رنج و غم / یا بتن یا بولد یا مال و درم — تو بصبر نیک آید به پیش / شرم می‌آید مرا زان پاک کیش
که حساب وی کنم روز جزا / یا فرستم سوی میزان در قضا — این بیان آمد بصبر خاصگان / لیک صبر خاصه زیشان بیان
جمله عالم صبر بر محنت کنند / وین گروهان صبر بر نعمت کنند — نعمت دنیا بنزد شان بلاست / رنج دنیا در حق ایشان چو منت
رنج و راحت را یکسان بنگرند / بلکه در رنج و بلا راحت برند — رنج این عالم ز نعماشان بود / جان خود در راه مصائب ریزند
مرد حق را تا نباشد این مقام / کی بجای اولیا یابد قیام — از کنوز حق بود رنج و بلا / کی دهد حق با کسی جز او جزا
در دعا گفتی رسول حق چنین / الصبر یا رب بده ما را یقین — که نگاه من بسوی تو بود / سختی دنیا همه آسان شود
هر کسی را صبر کی بخشد خدا / میدهد او آنکه میداند سزا — آنچه اندک‌تر بود از درمان / نیست جز صبر و یقین اندر جهان
هر که آن مستغرق معنی بود / کی ز ذل او از بلا آگه شود — صبر بر بنیای دون باید ترا / صبر از ذکر خدا باشد خطا
هیچ صبری نیست کار جهان / صبر چون یاری خلاق جهان — صبر کن بر نعمت مال و منال / صبر کن بر شوکت جاه و جلال
هر که صابر نیست بر رنج و الم / در محبت نیست صادق لاجرم — صبر چون ایوب کن اندر بلا / تا بیابی صحت جسمش بها
صبر کن بر تلخی صبر ای پسر / عاقبت شیرین شود همچون شکر — گرچه ظاهر صبر تلخ آئین بود / در حقیقت چشمهٔ نوشین بود

چند روزی صبر کن اندر جهان — بادهٔ تلخش فکن در کام جان
هیچ شیئی اندر جهان بی قیل و قال — نی بود جز صبر بر جو کمال

از صبوری گل بخندد در چمن — خندهای غنچگی یابد امن
قطره از صبر گوهر میشود — ذره از صبر افسر میشود

گر نبودی یار او صبر جمیل — کی شدی گلزار آتش بر خلیل
گر نهان داری بجان سودای گنج — چند روزی صبر کن اندر رنج

حاجت صبر است هر دم بنده را — تا گناه و غافلی نباشد از بلا
ای برادر از صبوری سر متاب — صابران را اجر باشد بی حساب

زین فضیلت چه باشد در جهان — که بود خلاق کل با صابران
هر که راه صبر گیرد مستقیم — کار او آسان کند رب کریم

گر تو میخواهی که با مقصد رسی — صبر کن ای جان تو چون بیکسی
هر که باشد در بلای مبتلا — صبر باید کرد تا یابد جزا

صابری کار است بس مقبول تر — کی روا باشد کزین هیچی تو بهتر
صبر را مفتاح باب بسته دان — گر تو داری مشکلی بگشا از آن

صبر بر نعمت چه باشد ای جوان — که دولت مایل نباشد اندر آن
بنده را چون دوست دارد خدا — مبتلایش مینماید در بلا

گر بود در راستی صابر از آن — تن بلا تیمار باشد بهر آن
حق تعالی از کرم آن بنده را — میکند از مقبلان با صفا

گر تو هستی راست در دعوای خویش — اینهمه آور بجای پاک کیش
تا همه گفت و شنودت حق بود — مردی و چالاکیت باور شود

در بیان شکر حق سبحانه گوید

ای پسر بر جویش فضل حق شناس — باش دائم بر ره شکر و سپاس
نعمتش بر بندگان بسیار دان — ره نیابد هیچکس حد آن

هر دو عالم هست غرق نعمتش — کس نباشد بی نصیب از رحمتش
گر نمائی نعمت او بر شمار — در عدد و اندازه ناید زینهار

(و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها)

در جهان چیزی که نتوانی شمرد — کی بشکر او توانی راه برد
لیک دانستی چو جمله از خدا — شکر آن مجمل همی کردی ادا

گفت موسی در مناجات ای کریم — کافریدی آدم او صنع قدیم
نعمت هر گونه با او شد عطا — او سپاس تو چسان کرده ادا

گفت دانست آنهمه از حضرتم — علم او بوده سپاس نعمتم
هر چه هست از حق همه نعمت بود — بر همه شکری ترا واجب شود

تا به بینی هیچکس را در میان — شکر تو صافی نگردد ای جوان
نعمت روی زمین بینی چو آب — یا ببینی آب باران از سحاب

ور ببینی خیر و شر از این و آن — تا بدانی رنج و راحت از کسان
هست ناید شکر تو ای با صفا — نا شناسی نعمت از غیر خدا

ابر و باد و مهر و ماه و اختران — برق و باران و زمین و آسمان
از نباتات و جماد و انس و جان — هر چه باشد از ثری تا لامکان

جمله در تسخیر امر حق نگر — چون قلم در دست کاتب ای پسر
آنچه یابی از کسی اندر جهان — در حقیقت از خدای خود بدان

نعمتی را چون ز کس گیری حساب — از مقام شکر باشی در حجاب
در دل او گر نیفکندی خدا — حبه با تو نمی کرد سخا

مردمان را غافل از حق در شمار — کی بجز حکمش ببینی زینهار
از سر اجمال و تفصیل این چنان — تا توانی شکر کن اندر جهان

شکر بس دارد مقام ارجمند — درجه او از همه باشد بلند
حق تعالی شکر را با ذکر خویش — ساخته یکجا رفیق ای پاک کیش

شکر باشد طاعت حق ای جوان — با همه اندام و سر و عیان
در همه احوال شکر کبریا — هست واجب بر تو ای اهل وفا

هر دمی کان میرسد بر تو مدام — نعمتی از حق ترا باشد تمام
شکر کن بر هر نفس ای با یقین — گفتن آن شکر می آید همین

بر زبان در خویش ار [illegible] — گرمی دل بدانکه بخشد اعتدال
گر نیابی این همه ما سوی تو — کی قیام تو بود دامن نیک خو

قصهٔ داود شنیدی بگو — کامده وحیش ز رب بحر و بر
که سپاس نعمتم گردان ادا — گفت داود ای خدای دوسرا

آنچه نعمت آمد از تو سوی من　　شکر آن کردم ادا ای ذوالمنن

حکم شد از درگه رب جلیل　　تا نگه دارد دم او جبرئیل

چون دمش بگرفت جبریل امین　　گفت با جبریل داود این چنین

دست خود را از گلویم باز دار　　تا برآرم این نفس ای غمگسار

آنچه طاعت کرده‌ام در عمر خویش　　سه یکی دادم ترا ای پاک کیش

گفت جبریل ای نبی باصفا　　نیست فرمان از جناب کبریا

گفت دست من بنه ای جبرئیل　　نصف طاعت بهر تو کردم سبیل

تا نفس از من برآید این زمان　　گفت فرمان نیست از رب جهان

گفت بخشیدم همه طاعت ترا　　داد منت‌های خاص درگاه خدا

دست خود را باز دار از من کنون　　تا نفس از من همین آید برون

گفت فرمانی ندارم از خدا　　چون گشایم دست خود ای باوفا

گفت هر طاعت که کردم در جهان　　جمله در کار تو کردم بیگمان

دست خود را از دم او باز دار　　تا برآید این نفس ای باوقار

آن زمان روح الامین بست از دهن　　برگرفت از حکم رب ذوالمنن

تا نفس از وی برآمد همچنان　　گفت از داود رب انس و جان

طاعتی کان در ره من ساختی　　آن همه را با دمی درباختی

می‌نگر اکنون که تا عمر حیات　　چند دم آمد ترا ای نیک ذات

پس سپاس من بکن روز و شبان　　یک زمان غافل مباش از شکر آن

کمترین نعمت است این دم نگر　　چند خواهد بود نعمای دگر

هر زمان بر نعمت حق شاد باش　　وز خیال غیر او آزاد باش

شکر باشد فرحت دل با خدا　　باش شادان بر نعیم کبریا

شادی دل با سپاس کبریا　　آن زمان باشد مسلم مر ترا

که نه بینی غیر او اندر میان　　جمله نعمت وی شناسی در جهان

شکر کن بر عزت و جاه و جلال　　شکر کن بر ثروت و مال و منال

شکر کن بر دست و پا و چشم و گوش　　شکر کن بر فهم و علم و عقل و هوش

شکر هر نعمت بدان گردد ادا　　که کنی صرفش بمحبوب خدا

کفر نعمت آن بود ای نیکنام　　که کنی صرفش بمکروه و حرام

نیست از محبوب و مکروهت خبر　　چون کنی شکر خدای دادگر

هر که سازد در جهان شکر نعیم　　نعمتش افزون کند رب کریم

ور کند کفران نعمت در جهان　　در عذاب سخت افتد بیگمان

شکر نعمت هم ز توفیقش بدان　　کی شود بی فضل او کار جهان

گرچه پایانی ندارد نعم او　　شکر آن لازم بود ای نیک خو

هرچه از حق در رسد اندر ترا　　نعمتش هرگز مدان ای باوفا

نعمت آن باشد که اندر کار دین　　دل فراغت باشدت ای با یقین

آفریده هرچه حق اندر جهان　　چار قسم آمد بحق مردمان

اول آن باشد که در هر دو سرا　　سود دارد از پی خلق خدا

همچو علم و خلق نیکو در جهان　　در حقیقت نعمت است این بیگمان

دوم آن باشد که در دنیا و دین　　جز زیان هرگز نباشد بالیقین

همچو نادانی و بدخویی ز کس　　در حقیقت هم بلا این است و بس

سوم آن باشد که در دنیای دون　　رحمت است ای مومن اهل درون

واندر آن عالم بود رنج و بلا　　همچو نعمتهای دنیا ای فتا

هست این نعمت بنزد ابلهان　　شد بلا با عارفان عاقلان

قسم چارم آن بود ای ذوالکرم　　کاندرین دنیا بود رنج و الم

واندر آن عالم بود عیش و بها　　چون ریاضات و تکالیف از هوا

نعمت این آمد بنزد عارفان　　وین بلا آمد به پیش ابلهان

جمله عصیان از نعمت در شمار　　شکر کن بر هر یکی ای دین شعار

شکر چشم آنست ای اهل صفا　　که ببینی هر طرف صنع خدا

تا شناسی عظمت پروردگار　　عبرتی گیری ز هر لیل و نهار

شکر گوش آمد ترا سمع قبول　　از کلام احمد و اخبار رسول

هم شنیدن قصه اخبار دین　　وز مواعظ و نصایح همچنین

شکر دست آمد عطا از مال و زر　　با فقیران و مساکین ای پسر

هم نمودن خدمت پیر و جوان　　از پی خوشنودی رب جهان

چیست شکر نعمت حق ای زبان　　گفتن الحمد لله جاودان

شکر از دل آنکه بشناسی رضا　　وین همه نعمت از و دانی عطا

خیرخواه خلق خود و ز شر بری
وز حسد بر نعمت کس ننگری

شکر پا رفتن بود از خیر و شر
هم شناسایش حق بی یاد غیر

بر نداری یک قدم بی کردگار
بر حدود شرع مانی استوار

گر تو هستی ای پسر از اهل دین
شکر اعضای دگر کن همچنین

هر زمان در شکر حق مسرور باش
هر نفس در ذکر حق مأنوس باش

بر بلا هم شکر کن ای باخبر
که بلای هم بود زان صعب تر

هر که باشد مستحق چوب دست
گر زند از پشت جای شکر هست

از بزرگی گفت شخصی این سخن
که بدزدی شد همه کالای من

گفت شکری کن که شیطان لعین
رخت ایمانت نبرد ای اهل دین

هم بلای کاندرین دنیا بود
بیگمان کفاره عصیان شود

هر چه یابی در جهان رنج و عذاب
اجر باشد بر تو روز حساب

گر نهادی رنج تو در صد وزر دین
سخت تر بودی ترا ای با یقین

گر بلای حق بفرق تو گماشت
از هزاران در امان خود بداشت

گر بهر عضوی چنین بودی بلا
تو چه کردی ای بجوهر با ذکا

حق تعالی چون نکرده همچنین
پس سپاس او بکن ای اهل دین

هر چه از محبوب رنج و محنت است
در حق خاصان امثال نعمت است

اصل نعمت این بود ای باصفا
گر نخواهی هرگز تو جز خدا

جنت عدن است جای شاکران
سافلین باشد مکان کافران

شاکری را هر کجا افتد گذر
آن زمین نازد و تفاخر بر دگر

که عزیزی از عزیزان خدا
ساخته بر من گذر با صد صفا

مهر کز مشرق بر آید در جهان
چون بر ایشان تابد اول ناگهان

بر فلک تا شام از ناز و نعم
می خرامد شادمان با صد حشم

میکند فخری که من اندر جهان
تافتم بر بنده از بندگان

هر که پیچد سر ز شکر کردگار
حال او ابتر بود در روز شمار

آدمی از شکر گردد بهره مند
دولت جاوید یابد بی گزند

بر تو منعم چون بسی انعام کرد
پس ترا باید که از شکرش نگرد

گر چه شکر حق ز فکر تو برونست
وز حد تحریر و تقریرت فزونست

لیک شکرش نعمت افزون کند
قطره ناچیز را جیحون کند

هر چه زیر آسمان خضرا است
عاقبت از جمله نعمت خوشتر است

قدر این نعمت نمیدانی از آن
که تو مفتش یافتی اندر جهان

شاکر آن باشد که هر چه از خدا
در رسد بر وی نهد سر بر رضا

و اندران شکر خدا آرد بجا
شاد باشد در همه نعم و بلا

شکر نعمت هست ایمان ای جوان
و اشکروا لله ان کنتم بدان

زندگی را نعمت عظمی شمار
شکر این نعمت بکن لیل و نهار

در حقیقت شاکر است ای جوان
که کند شکری بهر وقت و زمان

آنچه نزد ما بود رنج و بلا
پیش او باشد همه نعم و عطا

زانکه نعمت آن بود ای کامیاب
کانچه باشد بی حساب و بی عذاب

پس تهیدستی و ذل و رنجها
هر یکی این نعمت است ای باصفا

درجه شکر از صبوری فاضل است
رتبه شاکر ز صابر کامل است

زانکه خیزد شکر از کان رضا
سر زند صبر آنگه یابی بلا

صبر از رنج و محن ظاهر شود
شکر از نظاره منعم بود

گفت پیغمبر امام مرسلین
کاین چنین فرمود رب العالمین

هر که بنهد گردن خود بر قضا
ور صبوری پیشه آید در بلا

بر نعیم شکر گوید در جهان
من نویسم نام او با صادقان

هم بر انگیزم ز صدیقان ورا
وانکه ندهد بر قضای من رضا

هم نباشد در بلای من صبور
بر نعیم من نگردد هم شکور

پس بگو او را خبر تو همچنین
که خدای خویش جز من برگزین

شاکران ز انبیاء نزدیک اند
تا رضا ندهند شاکر کی شوند

در بیان رضا که عبارت از خشنودی نفس است در چیزی که بابنده رسد یا فوت شود و بلا تغییر و بخلاف طبع انکار کردن

شکر باشد کی مسلم بی رضا
هم رضا بی شکر کی باشد روا

باش تسلیم رضای کردگار
گوش در خشنودی پروردگار

هر چه آید بر سر تو از قضا
پا منه بیرون ز میدان رضا

گر کند تیر قضا بر تو گذر
سینه خود ساز بهر او سپر

هر که در باغ رضا پویان شود　عاشق رضا با و رضوان شود
رهنما آن باشد که هردم سربسر　با قضای حق بود خشنودتر
هر که سازد او به عمل اندر جهان　حق تعالی زو پذیرد بیگمان
از از حق نتیجش یابد ظهور　هم پسند و از نتیجش بیقصور
نزد او شیرین بود تلخی زهر　فارغ اید از همه اندوه دهر
هر چه آید از قضا بر فرق او　جز رضای حق نه بیند هیچ
بلکه شکران او اساز دبجان　لذتی یابد در ان ای کامران
در رضا رش هر که مستغرق شود　خاصه از خاصگان حق شود
هر که نه پسند و قضای کبریا　نزد حق عاصی بود ای باصفا
هر قضای کاندر ان باشد هوا　هم رضا باید بدان ای بیوفا
واجب آمد بر قضا راضی شدن　وز هوای نفس با بیرون شدن
ختم گیری لیک نفس خویش را　تا شود مقهور تو حرص هوا
زانکه از مقتضی قضا باشد جدا　شد قضا امری که باشد از خدا
بر قضا راضی شدن واجب بدان　وانچه از مقتضی بود ای مهربان
امر و نهی حق در ان آری بجا　تا بنز مقتضی سعی ای فتا
زانکه در عالم بسی مردم بود　کانچه پیش آید ورا از نیک و بد
میکند میکوید و هم میخورد　هم بهر جائی که خواهد میبرد
کفر خود مخفی نماید اندر ان　خویشتن را مشمرد از زاهدان
گرد این راه و چنین قوم پلید　تا توانی بر مگرد ای اهل دید
هر کرا عقل و تمیزی در سر است　ترک امر و نهی سازد کافر است
تا ترا حاصل بود عقل و تمیز　امر و نهی از تو نخیزد ای عزیز
هیچکس کامل نبوده در رضا　چون گروه مرسلان باصفا
امر و نهی حق چو رسانیان برگذاشت　دیگر این سخن نیست سزاست
گر تو خواهی تا نیفتی در هوا　دور شو زین قوم و زین راه خطا
شد رضا ایدل مقام بس گزین　کی رسد هر کس در انجائی گزین
هر که بروی فضل حق باشد تمام　او بیابد در رضای حق قیام
هر که آرد استقامت در رضا　رتبه او کس نداند جز خدا
در میان بندگی و خواجگی　هست سری کس ندارد آگهی
آن کسانی را مگر باشد خبر　کاندر ان جا چنین باشد گذر
داورئی هرگز مکن با این سخن　وز سر انکار با من دم مزن
گوش کن اکنون گوش جان ای نیکخو　تا بیان این سخن گویم ز تو
تا برون نائی را سیم رسمها　این سخن گردد محقق کی ترا
لیک فکری کن ز سیران جهان　تا که گردد سهل فهم این بیان
هر کجا شاهی که بر درگاه او　مردمی باشد چنان ای نیکخو
کانچه گوید شه بگفت آن شود　مردمان گویند سلطان کی بود
نیست سلطان لیک شه جلد کار　بر رضای او کند لیل و نهار
حق تعالی همچنان ای نیکنام　در رضا راضیان باشد مدام
گفته آید ان زاهدای جوان　هم برین معنی دلیل آمد عیان
که شده سی سال تا پروردگار　جز رضای من نکرده هیچ کار
پس چنین شخصی که خلاق جهان　در رضای او بود روز و شبان
رتبه آنکس نباشد همچو ما　حال او چون حال ما باشد کجا
پس همان بهتر که ما از دیگران　دست خود داریم باز ای نوجوان
از خدا خواهیم توفیق رضا　سر برون ناریم از حکم خدا
چون بر عالم خشک شد کلک قدر　پس نباشد جز رضا سودی دگر
در جهان تا چند از حرص و هوس　هر طرف پران شوی تا چند چو خس
بر رضا دو همت جان خود ببند　هیچ از خود دم مزن [illegible]
در رضا کبریا دلشاد باش　وز همه بند جهان آزاد باش
شکوه از جور و بر در تا بود　در رضا جان تو صافی شود
مرضی حق از همه بهتر بدان　طالب او باش و ائم در جهان
از رضا حق اگر خواهی نشان　دم مزن [illegible] خلاق جهان
انچه از قضای حق و امتحن　ترک رای و اختیار خویشتن
هم کراهت نشاید بر قضا　هم بود [illegible] بلا
پارسائی گفت [illegible]　کاسباران نیک بد در زمین
گفت هاتف این چنین در گوش او　کی توان [illegible] ای نیکخو

هرچه پیدا گردد از رب ذوالمنن — بهتر است اندر مقام خویشتن

بر رضای حق هر آنکس سر نهاد — باب جنت بر روی او شد گشاد

آن رضا باشد که رب تو سرا — در عبودیت پسندد مر ترا

هم تو سازی بر ربوبیت پسند — شادمان باشی از او ای ارجمند

گر پسندد از تو حق صد سال کار — مثل آن یک ساعت نباشد زینهار

کانچه او سازد بهشت ای جوان — تو پسندی زد بعید جاودان

در خبر آمد رضینا بالقضا — پا منه بیرون ز تسلیم رضا

آن بود اهل رضا ای جان من — که نبینی جز خدای ذوالمنن

هر زمان مستغرق نورش شوی — در صفات خویشتن بیرون روی

اینچنین دولت ز فضل حق بود — کی شود حاصل ز کسب بنده کان

کسب با لیکن ز تهالش شمر — تا توانی کوش ای جان پدر

در باب قناعت گوید

در قناعت کوش ای مرد فقیر — در خلایق تا توانی گوشه گیر

چیست قانع گشتن ای جان پدر — بودن از دنیا باندک شادتر

هر که در اندک قناعت میکند — حق پی او صد کرامت میکند

جمله عالم را بود رنج طلب — مرد قانع را بود هر دم طرب

با وجود گشته دنیای دون — مرد طامع را بود رنج درون

در دل طامع بود صد رنج و داغ — قلب قانع را بود هر دم فراغ

مرد طامع بهر دنیا گو بگو — قلب قانع بهر حق در ذکر هو

با همه اسباب دنیا خلق را — صد تنگی باشد هر دم ای فتا

لیک قانع را بی اسباب و جاه — دل فراغت باشد از فضل اله

بهر رفع خویشتن بجور کل — او بدون خرج شکفته همچو گل

هر کسی در جمع و کثرت چون سقیم — او از آن فارغ الطبع مستقیم

باشد هر کس را در این عالم جنان — جنت قانع است هر دو جهان

قلب قانع روضه جنت بود — لاجرم پیوسته در عشرت بود

گر حیات طیبه حاصل کنی — در بهشت و دو جهان خیمه زنی

قلب قانع مظهر لطف خداست — گنج از گنجینهای کبریاست

پس قناعت کن بعالم ای پسر (ای قناعت) — گر قناعت نیست کاری خوبتر

هر که را نور قناعت در دل است — نعمت دنیا در پیش پامال است

گر شود صبر و قناعت حاصلت — چشمه حکمت بجوشد از دلت

ریزه خوار قناعت گر چشید — بر سریر آسمان جنت رسید

قلب قانع هر کرا بخشد خدا — دولت هر دو جهان سازد عطا

در نهد تاج سعادت بر سرش — افکند رحمت ولایت در برش

باز دارد از بلای دو جهان — رحمت رحمت فرستد سوی آن

از خدا و ز کرامت سازد خوش — و ز عجب خویشتن بیزار و خوش

فارغ از فکر جهان سازد ورا — مقصد او جمله گرداند روا

ظاهر و باطن سزای حق کند — وز همه بند جهان مطلق کند

جاودان حق را بسر آن عبید — کار باشد بی همه گفت و شنید

در جهان هرگز ز انظار اله — قلب او خالی نباشد هیچگاه

هر دلی کز غیر فارغ باشد آن — از خدا خالی نباشد بیگمان

از چه آنکس یافت این عالی مقام — زانکه او را هر چه حق داد از انعام

گشت قانع اندر آن با صد صفا — وین چنین شد آن اهل وفا

که منم بنده ز جمله بندگان — بنده را باشد خداوند جهان

کی خداوند از ره فضل و کرم — روزی بنده گذارد لاجرم

چون بدانست اینچنین آن پاک گهر — گشت فارغ از صلاح عیش خویش

شادمان شد بر نصیب خویشتن — گشت راضی بر رضای ذوالمنن

در گریبان قناعت پنجه زد — پاک شد از ظلم و کینه و ز حسد

گر چه چون بیچارگی و انکسار — این شده فهما یافت آن اندر کنار

تا بداند جمله عالم در جهان — که نسازد کسی ضایع بر حق زیان

کان چنان فرمود رب العالمین — لا یضیع الله اجر المحسنین

تا نباشی در قناعت همچو کوه — کی بیابی در جهان عز و شکوه

هر کرا حرص و هوا باشد بسر — سجده آرد بهر دنیا در بدر

بند کن چشم طمع در پیش خلق — تا نریزد آب تو ای اهل حق

چشم طامع پر نگردد زینهار — تا دهانش پر نخورد خاک مزار
دلق پارینه به پیش قانعان — بهتر است از خز و دیبای کسان
هر جامه ساختن در کهنه دلق — بهتر است از احتمال بار خلق
نان جو خوشتر از نعیم دیگران — اندک خود به ز بسیار کسان
بار احسان کسی بر خود مگیر — منت خود به ز احسان امیر
خواستن چیزی ز دونان ای پسر — پیش مردان است از مردن بتر
در سؤال هر کس بگشاید زبان — مبتلا در فقر ماند جاودان
هر که بگشاید لب خود در سؤال — مهر گردش فتد اندر زوال
گر تو هستی صاحب عقل و ادب — بهر جاهی پیش کس مگشای لب
فقر و فاقه پیشهٔ مردان بود — عیش و عشرت کار بدکیشان بود
تا بسازی رنج دنیا اختیار — راحت عقبی نیابی زینهار
تلخی خود ای عزیز باعمل — بهتر از شیرینی اهل دول
نان جو خوردن بصد شکر و طرب — به که پیش کس ستادن با ادب
هر کرا پای قناعت محکم است — بیگمان از حلقهٔ صافی دم است
گر تمنای غنا داری پسر — جز قناعت نیست تدبیری دگر
گفت سلطان سخای صدر اهل او — که توانگر تر که باشد از عباد
گفت باشد آنکه قانع اندرین — آنچه من او را دهم اندر جهان
گر غنی جوئی بجمع نقد و مال — حاصلت چیزی نگردد جز ملال
مال و زر چند آنکه گردد بیشمار — احتیاج تو زیک گردد هزار
پس قناعت از پی تو بهتر است — صد خطر در کثرت سیم و زر است
نوش کن جام قناعت نوش کن — حلقهٔ طاعت بهر در گوش کن
حرص دنیا کی رود هرگز ز دل — تا نیائی ای برادر زیر گل
سوی کس وقت طمع هرگز میا — زانکه جز خجلت نیاید هیچ بار
هر که باشد لاطمع اندر جهان — از بلیات جهان یابد امان
وانکه گشته بندهٔ حرص هوا — خویش را افگند در چاه بلا
در گذر از حرص دنیا در گذر — تا بکی دیوانه باشی بهر زر
می فزاید نخوت از مال و حشم — باش قانع در جهان بیش و کم
هر که آن در بند سیم و زر بود — میل طاعت در دلش کمتر بود
گر کنی دنیا پرستی اختیار — حق پرستی از تو ناید زینهار
مال را در بند کردن ابلهیست — هر که در بند آورد مغزش تهیست
گر ترا مال است خوردن را بپاش — بر سر درویش و مسکینان بپاش
ورنه چون میری ازین دار فنا — حسرتی ماند بسی در دل ترا
گوشهٔ عزلت گزین ای بوالهوس — تا بکی هر سو پری مثل مگس
قوت روحی اگر باید ترا — بگذر از تن پروری ای باصفا
در جهان هر کس که تن پرور بود — روح او اندر بدن لاغر بود
گر تو در تن پروری بندی کمر — نور جان تو بکاهد سر بسر
به نباشد مرد را تن پروری — زانکه از مردم کجا زیبد خری
وصف انسانی اگر داری بجان — کم خور و کم خواب و کم گوای جوان
کم بخلق آمیز و در خلوت نشین — بگذر از حرص و هوا و مکر و کین
مرغ روحت کی پرد در لامکان — بستهٔ سنگ هوس بر بال آن
گر سبکتر باشی از حرص و هوا — در رسی تا ذروهٔ قرب خدا
مست شو از بادهٔ ذکر خدا — قلب خود صافی کن از زنگ سوا
تا ترا امر خدا گردد عیان — فارغ آئی از همه بند جهان
جز خدا هرگز نیاسائی دمی — یک بود پیش تو بیش و کمی
لیک چون افتاده اندر حجاب — زان نبینی خطا را از صواب
بی قناعت این همه باشد محال — زانکه محروم است طامع از کمال
ای برادر بیش از قسمت مخواه — بیش از قسمت نیابی هیچگاه
قرض کس مجو مکن ای خیره سر — باش مستغنی باندک سر بسر
نفس را در بند کردن نیک و من — از تقاضا بهتر آید بی سخن
تندرستی گر ترا می بایدت — عادت کم خوردنی میشایدت
هر کرا بسیار خواری عادت است — بهر او صد علت و صد آفت است
هست سیری موجب رنج و سقم — هست سیری باعث درد و الم
نیم سیری هست از خیر الامور — مرد را دارد سلامت بالضرور
هر که گردد سیر از آب و طعام — بوی ذکر حق نیابد در مشام

پر بود گر بطن تو از آب و نان	کی بگنجد ذکر جانان اندر آن
زیستن آمد پی ذکر ودود	چون نی از ذکر پس خوردن چه سود
زیستن با ذکر حق بهتر بود	ورنه مرگ از زیستن خوشتر بود
هر که آن کمخوار باشد در جهان	بیگمان کمخوار باشد در جهان
آنکه بی اندازه در خواب و خور است	نیست آدم بلکه چون گاو و خر است
اکل و شرب خود به اندازه بدار	لا یحب المسرفین در گوش آر
نی چنان خور که در افتی چون جماد	نی چنان که طاقتت گردد به باد
گرسنه هر کس که ماند بیشتر	خالی از حکمت نباشد سر بسر
گر بکم خوردن قناعت آوری	از همه سختی دوران بگذری
جوع خود را سید الاعمال دان	هیچ شیء از جوع نافع تر مدان
گر شکم پر سازی ای اهل صفا	ره نیابی سوی ملکوت سما
فوق شبع هر که خورد ای نیکنام	بالیقین آن خورده باشد بر حرام
نیم سیری جزوی از پیغمبریست	نیم سیری مخزن هر مهتریست
نزد حق دشمن ترین آن کس بود	آنکه اکل و شرب و خوابش بس بود
گرسنه هر کس دارد خویش را	قلب او زیرک شود ای با صفا
گر پری معده گردد حالت	نور عرفان گشته گردد در دلت
گفت پیغمبر رسول با تمیز	مورث تاریکی دل شد سه چیز
حب خوردن حب گفتن حب نوم	الحذر زین هر سه ای سالار قوم
گفت أحيوا قلبکم ای مردمان	از قلیل ضحک و نوم اندر جهان
طهروا القلب بالجوع والنظر	عظمت الله تعالی من حضرو
گفت پیغمبر که هست اقرب از شما	هست با من بالیقین روز جزا
آنکه جوع و فکر او در راه دین	بیشتر باشد ورا اندر زمین
در حدیثی دیده ام ای با خبر	جوع آمد مغز طاعت سر بسر
فکر یک نیمه عبادت آمده	خوردن کم جمله طاعت آمده
سیر گردد هر که در دار جهان	گرسنه باشد بعقبی بیگمان
وقت سیری ز نماز ای دین پناه	در مناجات خدا لذت مخواه
گرسنه باشی اگر اندر جهان	باب جنت را بکوبی ای جوان
جز جفا خیزد ز سیری ای پسر	تا توانی ساز از سیری حذر
نفس کافر را بجز شمشیر جوع	کی توانی کشت ای اهل خشوع
چون ز اکل و شرب پر گردد شکم	کاهلی و غفلت آید لاجرم
بهر مردم لقمکی چند ای جوان	بس بود تا راست دارد پشت آن
از پی روزی مشو اندوهگین	هیچکس بی رزق نبود بالیقین
گفت پیغمبر که جبریل امین	در دل من بر دمیده این چنین
که نمیرد هیچکس تا آن زمان	که نیابد روزی خود جمله آن
رزق را موقوف بر کوشش مدان	جهد بهر او مکن لیل و نهار
جستن او گرچه شرط آمد بما	لیک آن مقدار تا باشد کفا
گرچه رزقت جانب تو عازم است	جستنش قدر کفایت لازم است
مصلحت تنگی رزق آمد ترا	تا نیفتی در فساد و در بلا
حق نهد گر بسط در رزق عباد	لابغوا اندر زمین از فساد
حق تعالی گر ندادت نقد و سیم	خالی از حکمت مدان فعل حکیم
مومنان را گر نداده مال و زر	این نه از بی قدری ایشان نگر
داشت از ایشان ندنیا را حذر	بلکه ایشان از دنیا در بتر
نعمت دنیا بود بهر شقی	نعمت عقبی برای متقی
سجن شد دنیا برای مومنان	گشت جنت از برای کافران
دشمنان را نعمت دنیا بداد	دوستان را نعمت عقبی نهاد
گفت پیغمبر که حق دنیا چنان	باز میدارد ز مومن در جهان
کز شما شخصی طعام هم شراب	باز دارد از سقیم اهل تاب
خوف سازد که نباید ز فهما	تا نباشد بهر او ناسازگار
همچنان دنیا ز مومن آن کریم	دور میدارد ز یاران سلیم
قسمت دنیا اگر بیش از خدا	یک پر پشه بدی ای باصفا
هیچ کافر را ندادی در جهان	شربت آبی که نوشیدی بجان
پس مباش ای دل بحرص زر و سیم	فاستعذ من مکر شیطان الرجیم
حرص سازد آدمی را بی قدر	تا بکی از حرص گردی در بدر
حرص مردم را بجاه غم برد	مرغ را در بند صیاد آورد

حرص دنیا بس بود دشمن ترا   افکند اندر ره دین صد خطر
گر بگذار قناعت بگذری   غنچگی را همچو گل از هم دری

عشق مومن آن بود ای اهل راز   که شوی از خلق و عالم بی نیاز
گفت پیغمبر که بنگر سوی آن   که بود دون تو در دار جهان

تا سپاس نعمت حق آوری   ور ره صبر و قناعت نگذری
دایما ابلیس میگوید ترا   که قناعت میکنی بهر چرا

که فلان بسیار دارد مال زر   تو ز دنیا چون همی سازی حذر
هم فلان عالم فلان تا هر فلان   میخورد مال حرام اندر جهان

صد حدیث دنیوی گوید بتو   از کسی کز تو توانگر باشد او
پیش تو سازد و در او در راه دین   گر ز تو کمتر باشد ای اهل یقین

در ره دنیا کند برعکس آن   تا دلت قانع نگردد در جهان
پس ز دنیا هر چه در کف آیدت   لاجرم در دین قناعت شایدت

لیک در کار خداوند کریم   نا روا آمد قناعت ای حکیم
زانکه واعبد ربک گفته خدا   تا شود در راه یقین حاصل ترا

تا یقین تا مرگ خواهد ای پسر   گر شوی هر دم فرو بسته کمر
چون تو زان قانع شوی یا بی خلل   گمره باشی برخلاف دین کل

هر عمل کز راه دین باشد خلاف   راه حق هرگز مدان ای مرد صاف
در ره حق جهد فرض آمد بما   جهد از این برخاست ای اهل وفا

چون بکار حق قناعت آوری   از ره جهد و عزیمت بگذری
حق تعالی گفت ما را جاهدوا   پس خلاف آن شود ای نیک خو

مصطفی آن شخص را دیوانه خواند   آنکه هر دو روز او یکسان بماند
هر که هر روزش نشد در دین فزون   او زیان کارست ای اهل رکون

وانکه فردایش بتر ز امروز هست   او بود نفرین زده دنیا پرست
پس چنان باید که در ره روز و شبان   هر نفس هر لحظه هر وقت و زمان

کوششی آری بکار کبریا   تا شود چیزی زیادت مر ترا
تا نگردی از زیان کاران دین   وز همه نفرین زدگان بی یقین

راه حق درست گر باید ترا   این بیان را یاد دار ای با صفا
که قناعت کن بکار این جهان   کن عمل در کار دین برعکس آن

هست در دنیا بسی رنج و تعب   هست در عقبی بسی عیش و طرب
هر چه در دنیا نمائی اشتغال   حشر تو با او کند رب تعال

هر کسی با جفت خود فردا بود   هر کسی با مقصد خود یکجا بود
هر کسی باشد بیار خویشتن   بد بجای بد حسن جای حسن

هر چه امروز اندر آنی ای جوان   بالیقین پیشت بود فردا همان
هر چه تو امروز میسازی عمل   پیش تو آرند فردا ای دغل

هر چه میگوئی بخوانی لاجرم   با که بنشینی بخیزی زو بهم
می پرستی هر چه امروز ای پسر   همچنان فردا بخیزی همدگر

هر چه تو امروز مشغولی در آن   لاجرم فردا شوی مشغول آن
هر چه کاری عاقبت دروی همان   هر چه گوئی عاقبت بشنوی همان

گر بکاری تخم جو اندر زمین   گه از او گندم نروید بالیقین
ور فشانی تخم گندم در جهان   جو از او هرگز نروید همچنان

این بیان را مولوی معنوی   همچنین فرمود اندر مثنوی
گندم از گندم بروید جو ز جو   از مکافات عمل غافل مشو

لاجرم هر اهل خود همسر بود   بر بدل چیزی بحالت کی بود
برگ و بار هر تو باشد جدا   لوح دل از نقش همچنین است ای با صفا

حق بسازد ظلم هر کس ای پسر   کرده خود باز یابی سر بسر
پس مکن شغلی که بنیاد دین   نامه اعمال را بنگر کنون

مسکن خود مختصر ساز ای پسر   در عمارت صرف زر دارد خطر
هر چه در تعمیر زر آید بکار   خالی از حرمت نباشد زینهار

هر چه باشد در جهان افزون ز تن   مختصر بهتر بود نزدیک من
طارم خود گر بری تا آسمان   جز خرابی کی بود انجام آن

رهگذر آمد چو این دار جهان   کی کند عاقل برین طرح مکان
توشه از بهر خود آور بدست   تا بکار آید ترا ای خود پرست

گر بیفتی در بیابانی عظیم   چه غذا اندر گرفت پخته زر و سیم
چون نداری ای عزیز خود زاد راه   بر هلاکت جان نهی بی اشتباه

بگذری اینجا چون روز فراغ حشر / خلق را بینی همه در حال نشر
توشه اندر هم نباشد گر ترا / بر دلت باشد جهان پر هم و بلا
پس نشین از بهر خود در گوشه‌ای / ساز کن هر دم پی خود توشه‌ای
گر نسازی زاد راه آخرت / پس چه کار آید ترا سیم و زرت
صبر کن بر هر چه داری تلخ و تیز / یک زمان غافل مباش از زاد خویش
آنکه هر دم از پی دنیا دود / عاقبت بی‌بهره از دنیا رود
هر کرا میراث پیغمبر دهند / در دلش گنج قناعت درنهند
قانع آن باشد به پیش کبریا / کز دل و جان فارغ آید از هوا
ظاهر و باطن بکار حق بود / وز همه فکر جهان فارغ شود
گر نباشد متصف بر وصف این / کاهلی دان در ره دنیا و دین
پند اشرف بشنو و عزلت بپذیر / باش فارغ از در شاه و امیر
در عبادات خدا معروف باش / خاک بر فرق هوا و نفس باش
هر که این گفتار اشرف گوش کرد / دیگر این بیان از دل او هوش کرد
بر توکل باش ای جان پدر / بگذر از تدبیر نفس بدگهر
کن توکل بر همه کردارها / خویش را بگذار در آزارها

در بیان توکل که عبارت از ترک سعی است در چیزی که از احاطهٔ قدرت بشر بیرون باشد

دار چشم دل برب ذو المنن / باش فارغ ز اختیار خویشتن
حول و قوت جمله باشد از خدا / از میان بردار خود را ای فتا
از سبب بگذر مسبب را نگر / جهل باشد بر سبب بستن نظر
دل ز اسباب جهان وارسته دار / بر توکلت علی الله جان سپار
هر که دل بندد بر اسباب جهان / از سبب دور ماند بی گمان
چون مسبب را حجاب آمد سبب / دل نهادن بر سبب باشد عجب
عنکبوت آسا مشو در تار و پود / هست کافی بهر تو رب ودود
تا بکی در رشته‌ها باشی اسیر / چند مانی در سببها پا بگیر
بگسل از پای یقین بند سبب / تکیه کن اندر جهان بر فضل رب
حق برای رزق تو وعده نمود / شک مکن اندر یقین ای با عمود
از برای رزق سرگردان مباش / دور کن از قلب خود فکر معاش
دل قوی بر وعده‌های حق بدار / بدگمانی کفر دان ای دین شعار
وعدهٔ حق را بوفا پیوند دان / دل منه بر وعده‌های این و آن
چون کفیل رزق گشته خدا / فکر روزی جهل باشد بی‌جا
گر ترا وثوق بود پای یقین / بهر روزی غم مخور ای اهل دین
رزق میجوید ترا ای با عمل / کانچنان جوید ترا پیک اجل
آنچه روزی از پی تو حق نهاد / بیگمان سوی تو آید ای عباد
از پی روزی پریشان دل مباش / در هلاک خویشتن مائل مباش
گر نهی چشم توکل بر خدا / حق بجمله کار تو گردد گشا
شد توکل مخ اخلاص ای امین / هم عماد دین و هم حبل یقین
بهر مومن لازم است این پیشه نیز / بگذر از راه توکل ای عزیز
هر کرا اخلاص نبود در جهان / بیگمان بوی نفاق آید از آن
گر عماد دین نباشد ای پسر / دین تو باشد همیشه در خطر
نیست گر حبل یقین ای ذو الکرم / بر سبیل فتنه باشی لاجرم
هر که متوکل نباشد در جهان / دارد ایمانش سه رخنه بیگمان
هر سرای کاندر آن رخنه شود / بیم دزدان لاجرم در وی بود
رخنهٔ ایمان اگر داری عزیز / رخنهٔ ایمان به بند ای پر تمیز
شد توکل فرض بهر مومنین / کانچنان فرمود حق ای با یقین
که توکل آوری ای مردمان / گر شما هستید از گروندگان
هر که در راه توکل پا نهد / عاقبت یزدان بدو منصب دهد
گر توکل آوری بر کبریا / بیحساب آئی بجنت ای فتا
بگذر از اسباب و اکساب جهان / باش متوکل برب انس و جان
رزق تو موقوف بر اسباب نیست / روزیت معطوف بر اکساب نیست
بر کرمهای خدا کن اعتماد / تا رهی از هر بلا و هر فساد
گر کنی پای توکل مستقیم / کار تو آسان کند رب کریم
چشم خود داری چو بر رب جلیل / نار گلزارت کند مثل خلیل

التجا هرگز مکن بر باب کس   هست بهر مؤمنان الله بس
معطی و قسام و مانع در جهان   جز خدا هرگز نباشد بیگمان
گر تو از حق توکل آگهی   قلب خود از غیر حق گردان تهی
از غم امروز و فردا واگذار   زان خیال شیب بالا الحذر
قطع کن از غیر حق امید و بیم   دل منه هرگز بجز رب کریم
باش نا امید از همه خلق جهان   جز خدا هرگز مدان نفع و زیان
مرد متوکل نباشی ای فتا   تا نپوشی چشم دل از ماسوا
گر شوی بر وعدهٔ حق استوار   رخ نیاری سوی غیری زینهار
آنچه آید در کفت ایثار کن   نی ز راه بخل حرص انبار کن
گر نیابی هیچ شی اندر جهان   شکر کن که خیر باشد اندر آن
نیست در تقسیم حق سهو و خطا   جمله با حکمت بود منع و عطا
گر کنی بر زور و بازو اعتماد   در توکل بیگمان افتد فساد
ور ببینی در حقیقت سعی کس   در توکل کافری ای بوالهوس
نیست نقصان توکل در طلب   گر بود بی حرص و افراط و تعب
دست و پای خویشتن عاطل مدار   لیک قلب خود بسوی حق گذار
گر بود از قدر حاجت بیشتر   از توکل دور گردی سر بسر
راه تقوی گیر ای اهل ادب   ز اجملوا فرمود احمد در طلب
رزق را از معصیت حاصل مکن   در دولت اندیشهٔ باطل مکن
گر بزهد و تقوی‌ات داری وثوق   چون روی از بهر روزی در فسوق
مال دنیا کن براه حق نثار   دست و دل از کار باطل در روا
هر که را صبر و توکل حاصل است   در مقام زهد و تقوی کامل است
هر چه مشغولت کند از راه دین   گرد او هرگز مگرد ای با یقین
هر که دل بندد بچیزی در جهان   همچنانش بر گذارند اندر آن
بهر روزی میدوی هر سو چرا   رزق خود همواره میجوید ترا
نزد حق باشد کنوز دو جهان   کی منافق را بود ایقان آن
چون بمن و تو وعده سازد کرم   مطمئن گردد دل تو سر بسر
حیف چون ناید بقلبت تو ثبوت   وعدهٔ حی الذی لا یموت
هر که دل بر وعدهٔ خالق ببست   از همه شغل جهان فارغ نشست
وانکه دل بر وعدهٔ مخلوق بست   داد اندر پنجهٔ ابلیس دست
با توکل باش و اتمم اجوان   دامن دل کش ز اسباب جهان
گر بر اسباب جهان داری نظر   گردی از راه توکل دور تر
آنکه اندر بطن مادر رزق داد   کی ترا بی رزق دارد ای عباد
هر که از راه توکل در گذشت   لاجرم چشم دلش بی نور گشت
جهد بر چند آوری ای پاک کیش   رزق تو هرگز نه کم گردد نه بیش
هست ایمان را امثال النخل تر   بیخ او باشد توکل ای پسر
شد توکل آب باران یقین   گر خدا بارد بقلب اهل دین
میوه بر شبهات نفسانی دل   پاک گرداند همه از لوث گل
در گریبان توکل دست زن   تا مراد تو بر آرد ذو المنن
بگذر از تفویض و تسلیم ای عزیز   کار خود بسپر برب العالمین
باش در امر خداوند جهان   که بود مرده بدست غاسلان
جمله کار خود بحق تفویض دار   هیچ از خود دم مزن ای هوشیار
در حق مملوک ای جان پدر   نیست جز ترک تصرف خوبتر
چون کنی ترک تصرف در جهان   نزد حق محبوب باشی بیگمان
دور باش از خواهش نفس دنی   خویش را بگذار بر رب غنی
حق بود از بهر تو نعم الوکیل   لاجرم باشد بکار تو کفیل
از رضای حق منه بیرون قدم   باش فارغ از حساب بیش و کم
گر سلامت بایدت ای باوقار   خویشتن را در ره تسلیم دار
معنی تسلیم ای اهل صفا   هست اطمینان دل با کبریا
هست در تدبیر هیچ و عنا   هست تسلیم همیشه بی عنا
شیوهٔ پیغمبران تسلیم بود   حق جهان از بهر شان رحمت نمود
هر که سر پیچد ز تسلیم سود   بر سر بر سر فراز ای جان نمود
در ره تسلیم باشد بس عظیم   دامن او گیر ای مرد سلیم
تا نجات نفس و دین تو یقین   از خدا هرگز نخواهی اهل دین
کی رود باشد مفوض با جهان   که صلاح نفس خود بد در جهان

لیک گر از امر و نهی حق بود ... خواستن از بهر تو بهتر شود ... وانچه باشد اندران شک شبهات ... دست گیری از طلب آنگه ذات

گر تو پرسی اصل تفویض ای پسر ... آنچه پیش آید ترا از خیر و شر ... سوی خود هرگز مبین و هیچ شی ... جمله میدان از در درگاه حی

دست را برکش ز جمله حیلها ... کار خود بگذار سوی کبریا ... از تصرف دست خود کوتاه کن ... تکیه خود بر در الله کن

باش فارغ در جهان از هر طلب ... بر در تفویض بنشین از ادب ... پا بنه بر فرش تسلیم ای عزیز ... تا چه می آید ز درگاه عزیز

هر چه آید سوی تو از کبریا ... پیش آن میر و بعد شکر و رضا ... گر بود شدت مشو اندوهگین ... زندگی و مرگ را یکسان ببین

جوع و سیری همچنان یکسان نگر ... ذم و تحسین همچنان ای باخبر ... ساز در رنج و تعب بهر اله ... عز و جاه و نعمت و رحمت مخواه

تارک شهوات باش ای جان من ... دم مزن در کار رب خویشتن ... بر حد و شرع میباش استوار ... جان خود در راه جانان کن نثار

شکر کن در وقت شکر ای با ادب ... صبر کن حین صبوری بهر رب ... هر چه پیش آید مخور ای نیکنام ... دست خود برکش ز شبهات حرام

جامهٔ ابریشمی هرگز مپوش ... تا توانی در ره باطل مکوش ... جمله احکام خدا آور بجا ... تا مفوض باشی ای اهل صفا

گر چنین باشی براه کبریا ... ناظر احوال تو باشد خدا ... واجب آید بر حق از راه کرم ... که نگهبان تو باشد لاجرم

بازدارد مر ترا از هر بلا ... مشکل تو جمله گرداند روا ... گر خطای در وجود آید ترا ... حق نگیرد از ره لطف و عطا

چون شناسد حق چنین ای اهل او (?) ... هست ان الله بصیر بالعباد ... هر که بر تفویض دریابد ثبات ... در دو عالم مر او را باشد نجات

در حقیقت ناجی است ای جوان ... که مفوض هست در کار جهان ... زانکه تفویض از کسی حاصل شود ... که ورا اخلاص حق در دل بود

دیدهٔ او بر خدا باشد بصیر ... داند حق را کافی و رب قدیر ... هر چه سازد بر خدا دارد نظر ... کار او اخلاص باشد سر بسر

کس مقام او ندارد زینهار ... کی شناسد قدر او جز کردگار

در بیان تقوی و ورع که عبارت است از ملازمت اعمال جمیله و ترک افعال رذیله

هر که شیخ آید اندر تقوی و ورع (?) ... باش یکسر تارک حرص و طمع

قوت خود کن در جهان اکل حلال ... تا ترا حاصل شود نور کمال ... حق تعالی گفت با پیغامبران ... که کلوا من طیبات اندر جهان

مصطفی زان گفت بهر مومنان ... که تلاش اکل طیب فرض دان ... گر نباشد اکل تو از طیبات ... سود نارد بهر تو صوم و صلوات

هست بر بیت المقدس یک ملک ... میکند هر شب ندا بی ریب و شک ... که خورد هر کس بی وجه حلال ... سنت و فرضش نسازد حق قبول

هر که حل و ز اکل او باشد حلال ... که ز حرمت هیچ نبود اتصال ... حق دلش از نور حکمت پر کند ... حب دنیا از دلش زایل کند

اکل طیب گر خوری ای کامیاب ... هر دعای تو کند حق مستجاب ... گفت پیغمبر که بس مردم بود ... که غذای او و ثوبش از حرمت شود

بر گشاید آن زمان دست دعا ... که پذیرد پس چنین دعوات را ... جامه را اگر خری با ده درم ... یک درم باشد حرام ای باکرم

تا بود آن جامه بر تن پایدار ... کی قبول افتد نمازت زینهار ... از ربا و رشوت و وجه غصب ... محترز باش ای عزیز با ادب

یکدرم هست از ربا بدخوارتر ... از سی بار زنا ای باخبر ... جمله طاعت ده جز است ای با کمال ... نه جز از وی جستن قوت حلال

گفت پیغمبر که میگوید خدا ... شرم می آید از آن مردم مرا ... هر که آن پرهیز دارد از حرام ... که حساب از وی کنم روز قیام

هر که آن باکی ندارد ای فتا ... کاین درم آمد بدستم از کجا ... حق ندارد باک کافکند از کجا ... در جهنم افکند روز جزا

گوشتی کان تن باشد ز حرام ... نار بهتر بهر وی ای نیکنام ... هر که مال غیر در حلقوم کرد ... قوت خود از شجرهٔ زقوم کرد

الحذر از خوردن مال یتیم / میخوری چون اخگر نار جحیم
هر که برد مال از کسب حرام / گر بصدقه خرج کرد از تمام

کی قبول از وی کند رب قدیر / ور نهد زادش بود بهر سعیر
هر که صدقه کرد مال نادرست / جامهٔ ناپاک را از بول شست

تا نسازی قوت خود را از حلال / ره نیابی در حریم ذو الجلال
لقمهٔ تو گر نباشد از حلال / هفت اندام تو افتد در وبال

گر بخواهی ور نخواهی ای پسر / لاجرم در معصیت افتی بسر
ور ترا اکل حلال آید بدست / خود بخود قلب تو گردد حق پرست

هر زمان یابی ز حق توفیق خیر / میل تو هرگز نباشد سوی غیر
سر نهی بر طاعت رب جهان / خالی از ذکرش نباشی یک زمان

پس ورع باشد پی تو کیمیا / که مس قلب ترا سازد جدا
تا نپیچی سر ز شبهات و حرام / کار دین از تو نیابد انصرام

لوث شبهه هر چه بینی اندر آن / گر تو مردی باش از وی کران
هر که چل روز از ره شبهت خورد / قلب او تاریکی و زنگ آورد

حضرت صدیق از دست غلام / کاسهٔ شیری فرو برده بکام
بعد از آن آگاه شد از وجه آن / کرد قی انگشت کرده در دهان

بیم آن بوده که از رنج و عنا / روح او از قالبش گردد جدا
خواست استغفار در درگاه حق / هر چه بیرون نامد از رگهای وی

تند خواهان توسن نفس حرون / نه لگامی از ورع ای با سکون
تا برون ناید ز زیر ران تو / سر نپیچد از ره فرمان تو

گر دهی تو گوشش ز شبهات حرام / سر کشد لاریب از حکمت مدام
شرط در راه حق ای اهل نشاط / احتیاط است احتیاط است احتیاط

هر چه از فتوای ظاهر شد حرام / واجب آمد احتراز از وی مدام
این ورع باشد عموم مومنین / حیف باشد گر نپیچی سر از این

این ورع از کمتر درجات دان / مر عزیمت هست کار خاصگان
آن عزیزان که سابق بوده اند / این که راه حق چسان پیموده اند

جهد میکردند چون در راه دین / چون فدا بودند در راه یقین
خویشتن را با خدا بسپرده اند / در ورع بس موشگافی کرده اند

راه حق از چشم جان پیموده اند / ناظر چشم بصیرت بوده اند
محترز بودند از مال حلال / تا نه از حرمت بیابند اتصال

پس ترا هم کوششی باید تمام / تا ز فضل حق بیابی آن مقام
حیف پرهیزت نباشد از حرام / لقمهٔ شبهه نهی هر دم بکام

غم نداری هیچ در دل از بزه / قبلهٔ جان تو شد ذوق و مزه
آنچه یابی میخوری بی باک و مست / غم نداری از درست و نادرست

هر چه پیش آید ترا همچون عوام / میخوری بی فکر شبهات و حرام
دعوی تا خواجگی داری ببر / ذوق حنظل را ندانی از شکر

از سر طامات و مکر و حیلها / هر چه یابی میخوری ای بی حیا
وعظ گوئی خود کنی بر عکس آن / میفروشی دین خود از بهر نان

لقمهای چرب میجوئی مدام / میکنی فربه شکم را از حرام
خرقهٔ تزویر را بر تن کشی / نعمت هر گونه از هر جا چشی

از برای لذت حلوای تر / شیر مادر میکنی مال دگر
نیست فرقت از حلال و از حرام / آنچه باشد زود تر آری بکام

میکنی حیله از ریا بهر شکم / صوف میپوشی پی مال و درم
میزنی حلقه بباب اغنیا / میکشی زر از ره زرق و ریا

کی بود قدر تو از تسبیح و دلق / تا نه دوزی چشم خود از سوی خلق
خود بده انصاف خود ای اهل طمع / کاین چه دین است و چه تقوی و ورع

از برای لقمهای چرب و تر / سر چرا تابی ز رب بحر و بر
نان خشک از دسترنج خود بکام / خوشتر است از لقمهٔ چرب حرام

جامهٔ خود را ز پلاس شوخگین / بهتر است از جامهٔ ابریشمین
تابع لذات نفسانی مباش / گیر آزادی چو زندانی مباش

مجتنب شو از در شاه و امیر / چند در دام هوا باشی اسیر
خوان مسکینان نبست مال اغنیا / تا توانی دار از وی احتما

از غذاهای مخالف باش دور / تا نگشته کرد از قلب تو نور
کن مقدم بر دوا پرهیز را / تا ببینی زود تر روی شفا

هر که باشد در جهان پرهیزگار　نزد حق گردد عزیز و کامگار

لقمهٔ شبهه مخور بر خوان کس　چند گردی سو بسو همچون مگس

دعوت هر کس مکن هرگز قبول　تا نیفتی در حرام ای بوالفضول

هر که در مالش بود لوث ربا　واجب آمد احتراز از وی ترا

دامن از لوث شبهت پاک دار　تا نیفتی در عتاب کردگار

این گمان هرگز مبر ای نیکنام　که همه مال جهان شد با حرام

تا قیامت حلت و حرمت بود　اندرین انکار از علت بود

لیک تمیزی ترا باید تمام　تا نمائی نور را فرق از ظلام

گر توانی اصل ورع پرسی خبر　بند کن از غیر حق چشم بصر

در ورع هر کس شناسی تمام　دیدن بیگانه شد بروی حرام

هر که از اصل ورع گیرد سبق　ننگرد چشم دلش کی دون حق

هر چه باشد جز رضای کبریا　کن ورا بر خود حرام ای باصفا

حرکت و جنبش مکن جز بهر رب　باش فانی سر بسر ای با ادب

باش یک همت همیشه در جهان　دست افشان باز سر کون و مکان

خوردن و خفتن همه با حق بکن　پردهٔ غیریت از هم بشکن

تا که بوئی زان ورع آید ترا　بلکه مانی از خیال ماسوا

پای خود کن در عزیمت استوار　بر ره رخصت مگرد ای پر شعار

کار بر رخصت بود نقص رجال　کار بر همت بود نور کمال

سر بنه بر سنت خیر البشر　دور شو از راه بدعت سر بسر

گر تو داری خواهش راه خدا　باش هر دم پیرو اهل صفا

راه تقوی گیر و از شهوت گذر　از حرام و شرک و از شبهت حذر

اکل طیب پاکی جسم و گل است　بل طریق پاکی جان و دل است

تا نگردد پاکی جسم و دلت　هیچ از طاعت نگردد حاصلت

هیچ طاعت بی ورع ناید بکار　بلکه سازد دور از پروردگار

در نماز آید طهارت بالضرور　تا گذاری از سر عجز و حضور

هر کرا در دل بود حرص و طمع　راست آید کی ازو زهد و ورع

تا اسیر شهوتی ای باکمال　از تو فرق نیک و بد باشد محال

هر که پرهیزد ز شبهات حرام　بیگمان جایش بود دار السلام

راه تقوی گیر ای اهل یقین　هست بر تقوی مدار کار دین

معنی تقوی هست ترس و احتما　وز همه شرک و خطا گشتن جدا

هر که از تقوی دلش باشد تهی　کی ز سر حق بیابد آگهی

مرد از تقوی بیابد راه حق　از پی اکرام گردد مستحق

لذت تقوی اگر حاصل شود　لذت دیگر کجا در دل شود

گر دل تو سوی لهو عازم است　بهر تو پرهیز و تقوی لازم است

تا نباشی از گنه پرهیزگار　دولت تقوی نیاری زینهار

تا نگردی پاک از جرم و خطا　کی در آئی در نعیم کبریا

هر که دارد پیشهٔ فسق و فجور　جای او باشد جهنم بالضرور

ای پسر برگرد از راه فساد　زندگانی را مده هرگز بباد

گر تو خواهی در جهان نیکی نجات　باز مان یکسر ز راه منهیات

توشهٔ تقوی بدست آر ای جوان　که نباشد توشهٔ بهتر از آن

هست تقوی مرآت حسن و جمال　هست تقوی باعث قرب و وصال

هست تقوی پرده بر دل مسلمان　که نیاید خطرهٔ غیر اندر آن

هست تقوی زینت طاعات رب　هست تقوی شحنهٔ راه ادب

لذت تقوی نیابی تا بکام　در ورع نام تو گر گردد تمام

متقی هر کس که باشد در جهان　نزد حق باشد مکرم بیگمان

گر تو خواهی علم اسرار خدا　جام تقوی نوش کن ای باصفا

تا بشوئی از دلت زنگ گناه　کی بتابد اندران نور اله

در بیان تحریص طاعت که مقصود از خلقت آدمیست

تا توانی کوشش اندر بندگی　بندگی آمد لباس زندگی

بندگی مصباح قلب آدمیست　بندگی اصل الاصول آدمیست

از سر آلایش عالم گذر　بند اندر بندگی حق کمر

دل منور میشود از بندگی　بی عبادت نیست لطف زندگی

فرق طاعت کی نهی پیش خدا　حق دهد اندر دلت نور هدا

زاهد طاعت بود مرد سعید   کی شود این کار از دست پلید
همچو طاعت نیست کاری خوبتر   فرصت خود را غنیمت در شمر
نیست هرگز اعتماد زندگی   بندگی کن عذر کن بر بندگی
بسته دار هر دم پی طاعت میان   بندگی را باید عقبی بدان
پنبهٔ غفلت ز گوش دل برار   عمر رفته باز ناید زینهار
میرود عمر عزیزت همچو باد   فکر زاد خویش کن ای نیک‌زاد
مفت ایام جوانی میرود   حیف لطف زندگانی میرود
راه طاعت در جوانی پیش گیر   کی شود کار جوان از دست پیر
گر تو داری قوتی در جسم و تن   همچو مردان حملهٔ مردانه زن
قدر بشناس ای عزیز با عمل   نیست ایام جوانی را بدل
چست باش اندر عبادت روز و شب   فرد شو از جملهٔ عالم بهر رب
بندهٔ حق باش و دور از خلق شو   فارغ از بند عصا و دلق شو
تا بکی باشی غلام این و آن   از همه بگسل پی رب جهان
کوش تا جاییست در قالب ترا   بعد مردن کی بکوشی ای فتا
هان مشو نازان بعمر مستعار   تا توانی وقت را فرصت شمار
کار خود امروز کن ای نیک‌زاد   زانکه باشد کی بفردا اعتماد
در ره حق دیدهٔ غفلت بدوز   مغتنم دان فرصت این پنج روز
حیف قدر جان نمیدانی کنون   وای آندم کز جهان آیی برون
هیچ قدر زندگی نشناختی   نقد را از دست خود انداختی
دل نه از لهو و لعب برداشتی   در فضای جان نه تخمی کاشتی
گه نسودی فرق طاعت بر زمین   عجز ناوردی برب العالمین
گوهر عمر تو آمد بس بها   رایگان از کف مده ای با صفا
چشم خود بگشا بفریاد جرس   میرود صد قافله از پیش و پس
چون سفر در پیش میداری عظیم   چند باشی در پی ناز و نعیم
زود تر برخیز از خواب گران   تا نمانی باز پس از کاروان
خواب نوشین ای جوان تا [illegible]   باز دار از مرده راه سبیل
چند باشی ای جوان خواب ناز   از پی خود زاد راه خود بساز
گر کنی عمر عزیز خود تلف   زود از حسرت بمالی هر دو کف
کار فردا ساز امروز ای عمو   چون رسد فردا بجز حسرت چه سود
قبل رحلت ساز کن رخت سفر   تا نیفتی در بلای صعب‌تر
گرم رو اندر ره باطل مشو   یکدم از یاد خدا غافل مشو
یکدم اندر ذکر رب انس و جان   بهتر است از نعمت کون و مکان
یکنفس ضایع مگردان زینهار   باش در پاس نفس لیل و نهار
میهمانی هر نفس سویت مدام   بر مهمان سنت آمد احترام
باش هر دم همدم ذکر خفی   خاطر غیر از دلت گرد آن نفی
بهر طاعت حق ترا چون آفرید   بد بود غفلت ز طاعت ای عبید
در عبادت همت خود برگمار   روی دل از هر طرف سویش بیار
در عبادت کوش اکنون ای جوان   کی همیشه زنده مانی در جهان
کوش اکنون در عمل ایمان پاک   نی در آندم که شوی پنهان بخاک
خواب نوشین از سر خود دور دار   تا رسی بر منزل دار القرار
دایم مؤمن باش ای مرد یقین   روزگار خود مکن ضایع چنین
مست باش از بادهٔ طاعت مدام   تا شوی روز قیامت شادکام
هر که سازد حق پرستی اختیار   از عذاب حشر گردد رستگار
پای بیرون کن ز بند دو جهان   بگذر از اندیشهٔ کون و مکان
از دل و جان و جوارح سر بسر   باش در راه خدای دادگر
هر که در طاعات حق بندد کمر   رام او گردد خلایق سر بسر
گر مطیع حق شوی ای پاک کیش   حق مطیع تو شود از فضل خویش
جمله عالم از برای تو بکار   حیف تو از کار حق سازی فرار
با حماقت کن تو ماتم را بدل   بر بود آمیزش خل با عسل
گر تو میخواهی ز حق به زندگی   بندگی کن چشم بند از بندگی
هر که بر طاعات خود بینا شود   دورتر از حضرت مولی شود
بندگی کن لیک باش از عجب دور   تا نگردی از حریم قرب دور
طاعتی کان عجب آرد ای جوان   موجب بعد است از رب جهان
بندگی کن لیک بندی مباش   در خیال حنظل و قندی مباش

بندگی پر طمع ای جان من دور میدار و ز رب ذوالمنن
دل اگر خواهی پر از نور صفا بندگی خالص کن از بهر خدا
بندگی کو خالص از بهر خداست بندگی اولیا و انبیاست
خدمت شایسته ناید زان کسی کز طمع دارد مشوش دل بسی
خاطر خود پاک کن از حرص و آز تا شوی در درگه حق سرفراز
حرص نفس هست و آمیغل است طاعت شایسته بهر عقل است
پیشه از حرص و دل را کن بری تا درونش جلوه حق بنگری
در عبادات خدا شو بالیقین فارغ از اندیشه دنیا و دین
گر شوی از فکر دنیا مضطرب دور خواهی ماندن از قرب رب
گر درین ره پا چو مردان میزنی دور باش از فکر دنیا روی نی
گر عبادت از پی دنیا بود پیش مردان کار نازیبا بود
بهر دنیا گر عبادت میکنی خویشتن را در مصیبت میفکنی
بندگی گر بهر حور و جنت است از برای اهل عرفان آفت است
چیست حرص این دنیا جان من در عبادت آید رنج و محن
تا توانی خویشتن را مفکنی در خیال کسب دنیا و دنی
چیست دنیا ای عزیز با صفا سر بسر سرمایه رنج و عنا
چیست دنیا دنی ای خوش خصال از برای مرد حق وجه نکال
چیست دنیا دنی ای باحیا منزل آفات و جای هر بلا
چیست دنیا ای عزیز جان من بهر عارف هر زمان وجه محن
تا توانی در پی دنیا مباش غافل از یاد خدا اما مباش
مرد حق را غفلت یاد خدا دفعه می افگند اندر بلا
باز آ از غفلت نباشد هیچ چیز بهر عارف ای عزیز با تمیز
هر کرا از یاد ایزد غفلت است و انکه جویای بلا و آفت است
بنده را جز بندگی بایسته نیست غفلت یاد خدا شایسته نیست
طاعت شایسته کن از بهر حق تا شوی نور و صفا را مستحق
گر کنی طاعت پی دفع بلا در دلت آید کجا نور و صفا
بندگی کن بندگی ای خوش خصال خاص از بهر خدای ذوالجلال
بندگی شد مایه فرخندگی تا توانی باش اندر بندگی
گر تو سازی بندگی بهر ثواب کی شود حاصل ترا رفع حجاب
در بلا حاجت کنی طاعات حق از برای قرب گردی مستحق
گر کنی طاعت پی حور و قصور در دلت آید کجا نور حضور
خدمت شایسته کن ای جان من تا شوی مقبول رب ذوالمنن
گوشه طاعت گزین با ذکر هو تا بکی بیهوده گردی سو بسو
مستقیم کن در عبادت پای خویش کوه شو جنبش مکن از جای خویش
دانه افشان گر هوای خرمن است ساز ره کن گر خیال رفتن است
طاعت ظاهر بود با جسم و گل طاعت باطن بود با جان و دل
ظاهر و باطن بحق مشغول باش وز همه شغل جهان معزول باش
از عبادت در عبودیت گذر وز عبودیت بعبدیت نگر
شد عبودیت مقام اولیا عبدیت آمد مقام انبیا
گر عبادت آوری ای اهل دین در دلت پیدا شود علم الیقین
در مقام تو عبودیت بود در دلت عین الیقین حاصل شود
در عبودیت کجا یابی مقام تا برون نائی ز خود ای نیکنام
تا برون نائی ز بند ما و من اصل طاعت کی شناسی جان من
در عبودیت فنای خویش کن هستی خود را بکن از بیخ و بن
هر که بنهد در عبودیت قدم اکتسابش سازد از سر تا قدم
گر نشان خواهی ز عبدیت بجان از فنای خود فنا شو ای جوان
تا شود حق الیقین حاصل ترا پاک گردی سر بسر از ماسوا
پند شرف گوش کن ای اهل دین هیچکس پیدا نگوید همچنین
هر کرا گفتار شرف شد پسند گشت آن در هر دو عالم ارجمند

در بیان اخلاص که پاک کردن عمل است از لوث ریا

ای پسر اخلاص باید با خدا پاک کن کار خود از لوث ریا
هر کرا اخلاص نبود در عمل کی شود خالی ز اغراض و علل
چون غرض آید حجاب آید بدل صد هزاران خدعه و کین آید بدل

طاعت حق با خلوص حرمت است　　نی بتخلیط و غلو و کثرت است
طاعت اندک باخلاص خدا　　بهتر است از کثرت فعل ریا
گر گنه از مخلصی صادر شود　　از عبادات مرائی به بود
گوهر اخلاص را نبود بها　　دل از او یابد بصد آب و جلا
ذره‌ای حرمت چو باشد در دلت　　پیش حق باشد ترا بس منزلت
مرد ز اخلاص العمل کامل شود　　با خدای ذو المنن واصل شود
هیچ طاعت نزد حق محبوب نیست　　گر نگاه با نیت المصحوب نیست
تا هوای نفس خود را بنده‌ای　　از ره اخلاص حق شرمنده‌ای
سر اخلاص است از اسرار رب　　میدهد او را که میدارد حب
گر کنی تخلیط با کار خدا　　کی پسندد خالق ارض و سما
هر که باشد طالب مال و درم　　روی او با خلق باشد لاجرم
با خلوص او را نباشد هیچکار　　جز ریا از وی نیاید زینهار
پای همت نه بفرق نفس دون　　گردن از بند هوا آور برون
هر که از بند هوا مطلق شود　　جنبش و آرام او با حق بود
هر کجا اخلاص باشد ای فتا　　جمله اجر است از صباح تا مسا
خوردن و خفتن نشستن یکسان　　وحدت و کثرت حدیث این و آن
جمله باشد اجر گر داری خلوص　　ورنه باشی در طریق دین لصوص
خیر گردان نیت خود در جهان　　انما الاعمال بالنیات دان
نیست مخلص بود با کردگار　　نی پی جنت بود نی بیم نار
هر که طاعت کرد از بهر بهشت　　از پی فرج و شکم تخمی بکشت
تا در آنجا کام نفس خویش را　　سیر گرداند بصد حرص و هوا
و آنکه طاعت کرد از خوف جحیم　　چون غلامی هست کو از ترس بیم
میدود در حکم مولی هر زمان　　تا زد و کوبش نسازد ناگهان
هر دو را نسبت نباشد با خدا　　زانکه کار هر دوشان با حرص و هوا
آن بود در پیش خدا محبوب تر　　کان همه کاری کند بر وی نظر
جز خدا هرگز نخواهد از خدا　　ترک سازد نعمت هر دو سرا
تا نسازی خویش را با حق فنا　　کی نماید نور ایمانی ترا
از عبادت بهره آنکس را شود　　که خلوص نیتش با حق بود
هر کرا دیدار حق محبوب نیست　　با خدا اخلاص او محسوب نیست
صبح وحدت تا نگردد طالعت　　کی برآید مهر اخلاص از دلت
مهر اخلاص ار ترا آید بکف　　نور حق بینی عیان از هر طرف
گر رضای دوست می باید ترا　　باش او را هر زمان ای باصفا
حق ز فعل مشترک خشنود نیست　　هیچکس را زین عمل بهبود نیست
کی پذیرد هر عمل سازنده را　　کی کند در باز هر آینده را
گفت هر گوینده‌ای کی بشنود　　هر درختی کی رطب بار آورد
هر شهادت گو کجا دارد خلوص　　هر عمل سازنده کی باید خصوص
نخل خرما در زمین گرم سیر　　میدهد بار رطب مانند دیر
ور بود اندر مقام سرد سیر　　سبز گردد لیک و آید بزیر
همچنین نخل عبادت بیگمان　　قلب پاک و گرم خواهد ای جوان
تا در آنجا بار اخلاص آورد　　تخم حرص و هوا از هم برد
گر نباشد پاک از شرک و ریا　　کی در آن باشد خلوص کبریا
همچو نخلی کان بود در سرد تر　　همچنان حاصل نبود ای باخبر
گر خلوص حق نباشد در میان　　رنج و محنت جمله گردد رایگان
هر عمل کز تو بیاید در ریا بود　　داغ چشم خویشتن ری و دود
تا بود در روی دلت با عمرو زید　　کی رها گردی ز بند مکر و شید
مخلصی کس را بجز اخلاص نیست　　هر کرا اخلاص نبود خاص نیست
در خبر گفت آن رسول مجتبی　　بنده بس سازد نکو کردارها
قدسیان آن فعل از رفعت برند　　حق بگوید نامه‌اش را افکنند
کو برای من نکرد این عمل　　نیتش بوده باغراض و علل
گر تو خواهی نور اخلاص ای فتا　　پاک شو از شبهت و شرک و ریا
اینچنین برگفته‌اند اهل دلان　　که مثال علم را چون تخم دان
از پی آن تخم کشت آمد عمل　　آب آن باشد خلوص لم یزل
گر نباشد آب اخلاص ای پسر　　کی شود کشت عمل سرسبز تر
جز خلوص از طاعت مقصود نیست　　گر خلوصت نیست هیچت سود نیست

کرد ارشاد آن رسول نیک خو / نیت مومن به از کردار او
زانکه نیت بی عمل طاعت بود / کار بی نیت عبادت کی شود

مردی از قوم اسرائیلیان / سوی کوه ریگ آمد ناگهان
اندر آن ایام بوده قحط سال / مردمان را بود بس رنج و ملال

گفت گر گندم بدی این کوه رمل / کردمی جمله بمحتاجان بذل
وحی آمد بر رسول آن زمن / که بگو او را که رب ذوالمنن

صدقهٔ تو از ره افضال پیش / کرد مقبول آن رب پاک کیش
شد ثواب از درگه من آن قدر / کان همه را صدقه میدادی اگر

راست کردی نیت خود با خدا / نفس را اندر عمل مرده ای با صفا
نیت خالص چو در دل آیدت / صد هزاران برکت از حق آیدت

گفت شیطان جمله را از مکر و کین / اغوینهم از ره الا المخلصین
مخلصان از دیو لعین وارسته‌اند / زانکه دل با حق خود وابسته‌اند

با معاذ آن شافع روز جزا / گفت با اخلاص کن کار خدا
تا ترا اندک کفایت باشدت / هر دم از حق صد هدایت باشدت

زین عملهای ریائی بی حیا / شرم چون ناید ترا از کبریا
در خبر آن سرور کون و مکان / اینچنین فرمود از روی بیان

هر کسی را نیت دنیا شود / فقر دائم پیش چشمانش بود
رخت خود را چون نبندد از جهان / عاشق دنیا بماند همچنان

هر کرا همت بود با آخرت / حق دهد او را غنا از مکرمت
چون بخیزد از جهان بی ثبات / همچنان زاهد بود یابد نجات

صاحب حس و عمل روز حساب / بیگمان محروم ماند از ثواب
نیست از اخلاص چیزی خوبتر / داند آنکس کو بود اهل نظر

تا ترا یکسان نگردد مدح و ذم / کی نهی اندر خلوص حق قدم
تا برون نائی ز اوصاف بشر / نور اخلاص از تو باشد دورتر

تا نه غالب دوستی حق شود / نعمت اخلاص کی حاصل شود
هر چه عاشق میکند اندر جهان / نیت معشوق باشد بیگمان

وصف دل گیرد همه اعمال او / تابع حکمش بود افعال او
در ره حق هر که خاص الخاص شد / کار و بارش جمله با اخلاص شد

تا نباشد معرفت حاصل ترا / کی شوی واقف ز اخلاص خدا
مصطفی فرمود رب دوسرا / ننگرد بر شکل و اعمال شما

بنگرد بر قلب و نیت هر زمان / زانکه دل نیت گه آید بیگمان
جز خلوص از طاعت مقصود نیست / گر خلوصت نیست هیچت سود نیست

حق تعالی هر کرا اخلاص داد / چشمهٔ حکمت بروی او گشاد
هست اخلاص هر عمل را همچو روح / گر کنی اخلاص یابی صد فتوح

از می اخلاص دائم مست باش / حرف غیر از لوح جانت تراش

در بیان تواضع که باعث رفعت است در دنیا و آخرت

با تواضع باش دائم در جهان / موجب رفعت تواضع را بدان

یاد دارم از حدیث مصطفی / گر تواضع مرد یابد ارتقا
کس در عالم تواضع بر فزود / که ز حق آن بنده را عزی فزود

از تواضع هر که برگیرد سبق / خلعت تکریم دریابد ز حق
در قیامت درجه‌اش گردد بلند / حق سلامت داردش از هر گزند

گر بلندی بایدت پستی گزین / سرکش چون سیل تند آید یقین
هر که مثل سیل سر بالا کشد / از بلندی زود در پستی فتد

وانکه در شیب تواضع رو نهد / حق بر اینش رتبهٔ والا دهد
مسلم مدنی ز جد خویشتن / هست راوی اینچنین ای جان من

کان رسول شافع روز جزا / آمده یک بار مهمان سوی ما
بود صائم از پی آنکه زبر / انگبین در کرده قدحی پر ز شیر

پیش او بردیم چون او را چشید / وان حلاوت در مذاق خویش دید
گفت از من چیست این ای با عمل / گفتمش در کرده ام شیر و عسل

راست او ساکن دستش نهاد / جرعه‌ای زوی نخورد آن اهل داد
گفت من حرمت نمیگویم درین / لیک هر کس پیش رب العالمین

میرود راه تواضع در جهان / برکشد او را خدای انس و جان
وانکه بر خود کبر آرد ناگزیر / حق کند او را بسی خوار و حقیر

وانکه سازد نغمهٔ خود با نوا / بی نیازی بخشد او در کبریا
وانکه سازد نغمهٔ خود بی نوا / حق ورا اندر جهان سازد گدا
وانکه ذکر حق نماید بیشتر / گیرد او را حق بالطف سربسر
از تواضع گر تو می پرسی خبر / قدر خود واز دیگران کمتر نگر
خویشتن را گر فروتر بنگری / صدر باشی در مقام مهتری
عاقلان کردند گشته امتحان / کز تواضع مرد گردد کامران
مظهر لطف خدا باشد مدام / مردمان سازند او را احترام
گر تواضع را ز وسعت خود دهی / گه نه بینی در جهان روز بهی
هر که باشد با تواضع در جهان / جای او باشد بجنت بیگمان
از تواضع سربلند پیدا شود / در دو عالم ارجمند پیدا شود
هر که در راه تواضع پا نهاد / حق بروی او در رفعت کشاد
در تواضع هست عز و مهتری / بی تواضع کی بیابی سروری
گر تمنای شرف داری بجان / پیشهٔ خود کن تواضع در جهان
صد شرف دارد تواضع در شرف / آر این نقد گرامی را بکف
هر که در حشمت تواضع آورد / حق ز جملهٔ مخلصانش بشمرد
باش متواضع مع المتواضعین / کبر و نخوت کن مع المتکبرین
گفت پیغمبر که با متواضعان / کن تواضع ای عزیز مهربان
وانکه از متکبران بینی ورا / کبر و نخوت کن از و ای باصفا
صدقه باشد کبر با متکبرین / شد تواضع صدقه با متواضعین
از تواضع دست درویشان بگیر / تا بگیرد دست تو رب قدیر
هر که باشد اهل معنی ای پسر / کار او باشد تواضع سربسر
سخت شو در نرم گوید از کرم / ظالم بیند رحم آرد لاجرم
هر که با او راه ظلم آرد به پیش / او نه پیچد سر ز راه حلم خویش
در دولت گر مهر حق داری نهان / کینهٔ کس را مده در دل دوران
گر ترا باید سعادت ای پسر / بسته میدار از پی خدمت کمر
همچو گل باش اندرین باغ جهان / مرهمی نه بر دل بیچارگان
در جهان شیرین زبانی پیشه کن / لیک از راه نفاق اندیشه کن
هر کرا در دل بود لوث نفاق / حق و باطل را نسازد افتراق
تا نیاید از نفاق خود بدر / کی رهد از درگه نار سقر
ترش رویی مایهٔ نکبت بود / خنده رویی باعث دولت بود
نوش کن شهد تواضع ای جوان / ترش رو هرگز مباش اندر جهان
گر تو هستی سالک راه خدا / خویشتن را افگنده ای باصفا
عجز و مسکینی علم از سروریست / ذل و خواری زیب بخش مهتریست
اصل تو خاک است ای جان من / پس چو خاک افتادگی کن سربسر
خاکساری شیوهٔ انسان بود / سرکشی از خصلت شیطان بود
خاکساری آبروی شوکت است / خاکساری تاج فرق عزت است
خاکساری نور چشم اتقیاست / خاکساری در تاج اصفیاست
هر که سازد خاکساری اختیار / سربلندی یابد و عز و وقار
سرکشی هرگز مکن مانند نار / عاقبت خاکست بهر تو مدار
با کسی سختی مکن اندر جهان / ترس از سختی رب انس و جان
نرم گفتاری طریق عاقلانست / سخت گویی از صفات جاهلانست
هر که باشد در جهان شیرین زبان / ماند از تلخی دوران برکران
گر نهی فرق تواضع بر زمین / بگذرد فرقت ز چرخ هفتمین
گفت پیغمبر نه کس پیدا شود / که نه در زنجیر بر فرقش بود
یک سر سوی آسمان هفتمین / دیگری با ارض هفتم همچنین
چون کند مردم تواضع در جهان / حق کشد او را به هفتم آسمان
ور بود از راه نخوت پیش بین / حق کشد سوی زمین هفتمین
سوی خود از دیدهٔ تحقیر بین / عزتی بر خود منه ای پاکدین
هر که از نخوت کند در خود نگاه / بنگرد از قهر سوی او اله
هر که در خود دید در دو کس ندید / داند این نکته که باشد اهل دید
هر که در راه خدا آمد در آن / خویشتن را کمتر از سگ میشمرند
قدر ایشان لاجرم پیش خدا / از فلک افزون بود در منتها
تا ندانی خویشتن را هیچ تر / تاج عزت کی نهی بالای سر
گر تو باشی خاک پای مردمان / رایت تو بگذرد از آسمان

مرد عارف خویشتن را ننگرد | پرده پندار را از هم درد || از تواضع طاعتی افضل مدان | شد تواضع مغز طاعت بیگمان

بی تواضع در عبادات خدا | کی حلاوت بنگری ای باصفا || وحی بر موسی شد از حق ذوالجلال | که نماز از مردمی آمد قبول

که بود اهل تواضع در جهان | کبر و نخوت نا ورد بر در زبان || خوف من دارد بقلب خویشتن | باشد همواره بیاد و ذکر من

از پی خوشنودیم بی سر سری | خویش را دارد ز هر شهوت بری || از تواضع قطره تا چیست تر | میشود اندر صدف لؤلؤی تر

از تواضع خاک را خود بنگرد | صد هزاران سبزه و گل آورد || وحی بر موسی در آمد از خدا | که فرستم نعمتی بر گه ترا

گر ببالی از تواضع بیش از آن | نعمت سازم تمام اندر جهان || شد تواضع از صفات انبیا | کبر آمد از خواص اشقیا

گر نهی دام تواضع در جهان | صید سازی مرغ دلهای کسان || از تواضع دوستی گردد فزون | تا توانی پا منه زین ره برون

چون برون آئی ز خانه ای جوان | هر که را بینی ز خود افضل از آن || هیچکس را چون ز خود بینی بتر | از تواضع کی ترا باشد اثر

گر روی در مجلس اهل نگاه | راضی باشی در کمینه جایگاه || گر بمجلس صدر جوئی ای پسر | باشی از وصف تواضع دورتر

ابتدا کردن سلام از مؤمنان | از تواضع یادگار است ای جوان || هر که دنیا کمتر از خود بنگری | خویشتن را از وی فروتر آوری

وانکه دنیا از تو دارد بیشتر | دار خود را زو فروتر ای پسر || آن بود اصل تواضع ای جوان | که نبینی خویشتن را در جهان

تا برون نائی ز دعوی ای پسر | جام معنی کی دهندت سربسر || تا نگردی نیست در هستی حق | کی شوی جام بقا را مستحق

ای جوان از راه نخوت درگذر | کبر خود را دشمن اعظم بدان

در بیان ترک تکبر و مذمت آن و معالجه او

از وجود خود اگر داری خبر | کرد دشمن خالق هر دو جهان

قلب متکبر بسی جابر بود | جای هر خیار درد و رنج شود || کبر و عظمت میسزد بر کبریا | دیگری را کبر کی باشد روا

گفت حق اندر کتاب با یقین | نیست اهل کبر مؤمن در یقین || ذره از کبر باشد گر کرا | در بهشتش ره نباشد ای فتی

کبر آن جرم آمده اندر جهان | که ندارد طاعتی سودی بآن || گرد نخوت ای پسر هرگز مگرد | از دمارت تا نه برآرند گرد

هیچو نخوت نیست کاری ناپسند | فاش میگویم ز فتوای هوشمند || شیوه جاهل بود کبر و غرور | عاقل از وی دایما باشد نفور

هر کسی بهتر نباشد ای عزیز | کی شود این کار از اهل تمیز || روز محشر ای جوان اهل غرور | حشر متکبر شود در شکل مور

زیر پای خلق افتاده بود | از ره خواری که نزد حق شود || خویشتن بینی مکن چون ابلهان | ترس از قهر خداوند جهان

در خبر آمد چنین از مصطفی | که سلیمان جن و انس و مرغ را || داد فرمان جمع تا گشتند زود | جمله دو صد هزار از اهل جنود

با تجملش تا گرفت اندر زمان | تا رسانیدش بنزد آسمان || گوش کرد آواز تسبیح ملک | بر زمین نازل شد از سوی فلک

تا بحدی قعر دریا در رسید | اندران دم این چنین بانگی شنید || که مثال ذره از کبر و غرور | گر سلیمان را بدل بودی عبور

زود در زیر زمینش کردمی | پیش ازان که بر هوایش بردمی || تا توانی از خودی خود مپیر | دور باش از خطره دیو لعین

گفت پیغمبر که رب العالمین | ننگرد در جانب آن بالیقین || که خرامد در جهان از کبر و ناز | جامه او بر زمین باشد دراز

مردمی یک ره خرامید ای جوان | بر سبیل فخر با صد کبر و شان || در ره نخوت تطاول بر خود نمود | در زمین بردش خدا و رب ودود

میرود در زیر زمین تا این زمان | تا قیامت همچنین باشد دوان || ای جوان اصل تو باشد از منی | کی سزا باشد ز تو ما و منی

هر که از نوع یقین آید در ظهور ... صد عجب باشد از و کبر و غرور
خلق چون در قلب تو باشد نهان ... لاجرم پیدا شود تاثیر آن
زین سبب بادی ترا پیدا شود ... نام این باد ای جوان نخوت بود
چون به پیچد در سر این باد غرور ... دیگر افزاید درون خود دای شرر
در کلام و در نشست و خاستن ... جوئی از هر یک تقدم بی سخن
نشنوی از کس نصیحت جان ... بلکه آئی در غضب با ناصحان
گفت از راه کرم آن نیک خو ... که بحق گردن نباشد نرم تو
این دو چیز آمد حجاب بس عظیم ... در میان تو و یارب کریم
عز نفسی هر کرا باشد هوس ... فرق خود در راه فرو نارد و بس
این نشد مؤمنان با ریاست ... این نه وضع رستگان با صفاست
بگذر از ظلم و تلبیس حسد ... دائما باشد به پندار حسد
خویشتن را بر کشد روز و شبان ... کار خود بالا نهد اندر جهان
خودنمائی شیوه شیطان بود ... خودفراموشی ره ایمان بود
تا نگردی پاک از لوث و عنا ... خویش را باحق نگردانی فنا
از تکبر لاف در عالم مزن ... گر چه هستی ای جوان لشکر شکن
هر کرا افسر عزت بر سر بود ... ثمره او جز هلاکت کی شود
بر کشی تو از نهاد خود از غرور ... از ره پندار دائم باش دور
کبر را سه درجه دان ای نیکیار ... درجه اول بود با ذو الجلال
وانکه کردند همسری با کبریا ... ننگ کردند از عبادات خدا
کاینچنان گفتند آن اهل تمیز ... که فرو ناریم سر با نند خویش
رتبه پیغمبری نشناختند ... پرده غفلت برخ انداختند
درجه سوم بود با بندگان ... که نه بینی از حقارت سوی شان
زانکه کبر آمد ز وصف کبریا ... کی بود از بنده عاجز روا
تا نهد بر خود بزرگی در جهان ... خویشتن را او شمارد از کسان
اینچنین باشد مثالش ای پسر ... که غلامی تاج شه بنهد بسر
که عیانش شد عقوبت را سزا ... زین سبب فرمود رب و سرا
من قرا سازم هلاک اندر جهان ... پس نزیبد کبر جز رب جهان

کبر و نخوت را ز خلق بد شمر ... خلق وصف دل بود ای باخبر
خلق کبر آنست ای اهل تمیز ... که تو خود را در جهان دانی عزیز
خواسته من نفخة الکبر ای فتا ... با خدای خود پناه آن مصطفی
بنگری از راه نخوت در جهان ... مردمان را بشمری از خادمان
چشم داری حرمت و تعظیم خویش ... خویشتن را از همه سازی به پیش
از رسول حق بپرسیدند این ... که چه باشد کبر ای سلطان دین
چون سر داری نظر اندر جهان ... بینی از تحقیر سوی مردمان
زین همه اخلاق بد پیدا شود ... وز همه اخلاق نیکو در رود
هر چه بپسندی تو خود در جهان ... کم پسندد از برای دیگران
دست نتواند کشید از خشم و کین ... وز نفاق و کذب و غیبت هم چنین
هر که تعظیمش نسازد در جهان ... زو بدل جوید بکبر و بکیان
اصل کبر آمد منیت ای جان پدر ... باش زین افعال دائم دورتر
راستان باشد که کس ای نیکخو ... نشنود بوی مسلمانی ز تو
نوش کم کن ای پسر جام غرور ... عاقبت باشی تو از اهل قبور
گشت فرعون از تکبر غرق نیل ... دیو هم از کبر شد خوار و ذلیل
خودپسندی هست ای دل ناپسند ... گر بنائی باز یابی زان گزند
سرکشی از سر بدر کن ای جوان ... عاقبت قد تو باشد چون کمان
هست این درجه بهر دو سخت تر ... همچو کبر دیو و فرعون ای پسر
درجه دویم بود ای باوفا ... با محمد شافع روز جزا
از چه مرد محتشم نامد بما ... وز ملک نامد بسوی ما چرا
وانکه وابستند از راه غرور ... منکرش گشتند با خود بالغرور
دون آن دو درجه باشد گر چه این ... لیک باشد بس عظیم ای اهل یقین
که بدست خود ندارد هیچ کار ... از کجا دارد سر عز و وقار
از تکبر هر که بر گیرد سبق ... چون نماید شرکت اندر وصف حق
بر سر بنشسته بنشیند ز آن ... فکر کن در کار آن ای نوجوان
که تکبر از ردای من بود ... هر که در وی بر سر شرکت شود
تا نه بینی خویشتن را ای پسر ... کی دهندت از ره عرفان خبر

دید حق سالک که خود را نشکریست / زین سخن خبر مگو دان ای کاکیست
منفعت چیز آمد تکبر را سبب / علم و حسن طاعت و زهد و نسب

هم زر و مال و تنعم و احتشام / هم غلام سید و مردان غلام
علمی کان راه ندهد در جهان / فرض عین آمد ترا تیمار آن

هیچکس خالی نباشد زین علل / هست تیمارش دو نوع ای با عمل
نوع اول مجمل آمد ای جوان / نوع ثانی شد مفصل در بیان

هست از علم و عمل معجون او / علمی آن باشد شنو ای نیکخو
که شوی از چشم باطن حق شناس / کبر را از بهر او دانی اساس

که بدستش است کاری در جهان / کس ندارد پیش او تاب و توان
هم شناسی خویشتن را ای پسر / که ز من نبود ذلیلی نیز تر

ناکس و نالایق و عاجز فقیر / مدبر و ناچیز و مجبور و حقیر
سهل است این معرفت ای نیکخو / تا برآرد هیچ کبر از قلب تو

حق تعالی قدرت خود را ستود / در حقیقت حال تو با تو نمود
کار خود را اول و آخر نگر / و ز میانه هم نگر ای باخبر

تا حقیقت منکشف گردد ترا / که چنین و اصلت آمد از کجا
کار اول آن بود ای مرد کار / کان نشئی علقه را یاد دار

گر تو ناکس تر نباشد در جهان / که نه نامی داشتی نه نشان
مسکن تو بود در کتم عدم / کانچنان فرمود رب ذو الکرم

لم یکن شیئا ز گوشش دل شنو / تا ترا باور شود ای نیکخو
خاک را پس آفریده ذو الجلال / خوارتر گردی نباشد در مثال

نطفه و هم علقه را پس آفرید / کان است آب گنده و خون پلید
هیچ شی ناپاک تر نبود از او / پس عطا شد [illegible] تو

نی سماعت نی بصارت مبتدا / نی سکون و حرکت و نطق و قوی
بی حس و بی بود همچو جماد / حق برین تو در هستی گشاد

پس ترا بخشید رب دادگر / نطق و ذوق و طاقت و سمع و بصر
دست و پا و جمله اعضا راست کرد / با همه وصف اکرم و [illegible]

هیچ از این در خاک و نطفه [illegible] / حق بتو بخشید عجایب [illegible]
تا شناسی عظمت حق در جهان / نی بدان کبر آوری ای مرد نادان

هیچ نیاوردی ز خود چیزی بدست / تا بدان نخوت کنی ای خود پرست
اولین کار تو این است ای پسر / پس چه باد کبر میداری بسر

اصل تو چون هست از آب منی / دعوه فرعونیت چون میکنی
هم بدان کار میانه ای جوان / که نهاده است حق در جهان

وین همه اندام و [illegible] بداد / لیک دست اختیار خود نهاد
کار تو گر در کف دستت بدی / بی نیازی به تو حاصل شدی

گر فتادی در غلط بودی روا / می‌شمردی خویش را از چیزها
بلکه جوع و تشنگی و درد و غم / همدم تو ساخت ای پاکیزه دم

بر سرت کرده بلای صد هزار / تا دمی ایمن نباشی زینهار
گه مریضی گه بخیلی بی خبر / گه شوی دیوانه کاهی کور و کر

هیچ کاری تو بدست تو نگرد / تا شناسی عجز خود ای نیکمرد
گر بیندیشی ز خود ناچیزتر / در جهان کس را نیابی ای پسر

گاه کردی تنگ دل از جور و درد / گه کنی آه و فغان از رنج و درد
از میانه کار خود آگه شدی / بر فکن بر فرق خود تاج خودی

آخرین کار خود ای دل هم بدان / که ببندی رخت هستی زین جهان
نی سمع ماند نه قوت نی بصر / نی جمال و قالب و عضوی دگر

بلکه مرداری شوی ای بی نیاز / که همه بینی ز تو گیرند باز
کرم و حشرات زمین اندر مزار / هم و عضوی تو خورند ای بی قرار

عاقبت آنگه شوی خاکی حقیر / کس ازان خواری بتو نبود نظیر
هم بدان خواری نباشد بس ترا / بلکه انگیزند در روز جزا

او بعدت از برای احتساب / در مقام خوف و جای التهاب
آسمان بشکافته بینی عیان / هم فرو ریزد ببینی اختران

هم زمین بینی مبدل باو گر / شعله دوزخ برآورده سر
سخت دوزخ را بغرش بنگری / نامه اعمال در کف آوری

هر چه باشد از فضیحتها [illegible] / خوانی یک یک را [illegible]
کرده باشی آنچه ای عالیجناب / ذره ذره از تو پرسند جواب

که چرا کردی و گفتی خواسته … هم چه خوردی و نشستی خاسته
در دولت اندیشهٔ باطل چه بود … چون نکردی شکر خلاق ودود

پس اگر نبود جواب با صواب … کی ترا باشد بجز دوزخ مآب
گوئی آندم کاش خاکی بودمی … یا سگی یا خوک پیدا گشتمی

کین همه هستند رسته از عذاب … فارغ اند از محنت و رنج حساب
پس چه ممکن هست گر احوال تو … خوک و سگ بهتر بود ای نیکخو

چه محل فخر و غنا باشد ترا … راه نخوت را به پیمائی چرا
گر همه ذرات و افلاک و زمین … نوحه بر حال تو سازند ای امین

هر سر تذلیل تو گویان شوند … جز ره تقصیر کی پویان شوند
خائنی را دیده ای دین پناه … که به زندانش درسید پادشاه

بیم آن باشد که بر دارش کنند … شیشهٔ هستی او را بشکنند
کاندران زندان نخود گردد فخور … دم زند از نخوت و کبر و غرور

جمله کس هستند در زندان شاه … گر خیانت ساخته در خود نگاه
غافل اند از عاقبت اندر جهان … چه بود جای تکبر ای جوان

خویش را از ابتدا تا انتها … گر تو بشناسی چنین ای با صفا
بهر تو سهل بود این معرفت … که بریزی تکبر از دولت

این علاج از روی علت ای جوان … لیکن از راه عمل بشنو چنان
گذر ره کبر و غنا پرهیز کن … خویشتن را در تواضع تیز کن

در همه احوال و افعال ای فتی … قبله خود ساز خلق مصطفی
که تواضع پیشه بودی هر زمان … نان خوردی بر زمین چون بندگان

اینچنین فرمود آن شاه یقین … که منم بنده نشینم همچنین
دست با درویش دادی تا نه آن … برگرفتی دست بودی همچنان

از تواضع آن رسول حق پرست … جمله کار خانه خود کردی بدست
خانه رفتی گاو را دادی علف … هر زمان از کبر بودی بر طرف

هر کرا بیماری بودی چنان … که از وی پرهیز کردندی جهان
مصطفی با او بهم خوردی طعام … بود زینسان حال آن خیر الانام

هر که خواندی پی دعوت ورا … بی تکلف میشدی آن با صفا
هر کسی را ابتدا کردی سلام … نان میخوردی بخادم و غلام

برگرفته بود چیزی مصطفی … که برد در خانهٔ خود بی ریا
خواست شخصی تا که برگیرد ز وی … زینهار او را نداد آن نیک پی

اینچنین فرمود آن حق پرست … که اهل کالا بهر او اولیترست
پس چه فرماید ترا کبر و غرور … بر خلاف آن مکن ای با حضور

از تکلف از خود و رازان نگاه … تا که طبع تو شود ای دین پناه
از همه حرکات و سکنات ای جوان … کبر پیدا میشود اندر جهان

باشد آثار تکبر بی شمار … هست از آنجمله یکی این ای یار وفا
که روی تنها نه جای هیچ سو … تا نباشد هیچکس همراه تو

لاجرم پرهیز باید زین ترا … ترک سازی شیوهٔ اهل غنا
هر که همراه حسن بصری شدی … زین عمل از بهر او مانع بدی

اینچنین فرمودی او در راه صفا … که نمی ماند دل من زین بجا
دیگر آن باشد که پشت مردمان … از ادب استاده باشند هر زمان

گفت حیدر والی ملک خرد … هر که خواهد دوزخی را بنگرد
گو سوی مرد نشسته در نگر … ایستاده پیش او شخصی دگر

پس چه معنی اندران لوث و غرور … هر زمان آنجا از وی باش دور
هم علاج از من شنو تفصیل وار … که تکبر در چه سازی اختیار

گر ترا کبر است بر اصل و نسب … اینچنین از حق بدان ای با ادب
کاصل تو از خاک و نسل از نطفه است … چیست حاصل زین و نشئی ای خود پرست

پس چرا ای خاک و خون نادانا … میکنی راه تکبر اختیار
گر نداری فضل در خود ای پسر … بر نسب نازت بود ناخوبتر

گر ترا کبر است بر حسن عیان … بین چه ها در تن تو داری در نهان
در مثانه در رگ و بینی و گوش … مشکلم وضع و فرج ای تیز هوش

زین نجاستهای خود ای نیکخو … میکنی هر روزه ده بار شستشو
گر نشوئی چند روزی خویش را … پاک باشد از تو مبرز خانها

آنزمان حسن تو کی باشد نکو … تا بدان فخری ترا پیدا شود
پس چو اینبود تکبر بر جمال … که رود در هفته‌ای یا ماه و سال

یا بیک بیماری گردد تباه   زشت تر آنگه شوی بی اشتباه
گر بود بر زور و قوت کبر تو   اینچنین اندیشه کن ای نیکخو
که اگر اندر رگی دردی شود   هیچ کس از تو عاجزتر شود
گر رود موری به بینی یا گوش   عاجز آیی ای جوان تیزهوش
مژه نبود به جز عجز و هلاک   همچو بسمل در تپی بر روی خاک
ور رود در پای تو خاری خلد   قوتت برجا نماند ای ولد
گر چه بس ملبشد توانائی ترا   فخر چه بود ای جوان باصفا
که بسی گاو و خر و شیر و سگان   از تو بیش اندر سبقت در توان
گفت پیغمبر که آن قوت نه است   کافکنی کس را و سازی زیر دست
قوت آن باشد که بر نفس و هوا   غالب آیی ای عزیز با وفا
گر ترا نخوت بود بر ملک و مال   یا بخدام و غلام ای خوش خصال
این تکبر از خری باشد ترا   که بر مالت چه مر بی زر دغا
یا شوی معزول از ملک جهان   در کف دستت چه ماند آن زمان
این همه را عاریت دان نه ز خویش   هیچ شی از خود مبین ای پاک کیش
هم بسی گبر و جهود اندر جهان   ملکها دارند و گنج بیکران
پس مرو راه تکبر ای جوان   خویشتن را از همه کمتر بدان
هر که بر خلق جهان کبر آورد   حق تعالی جانب دوزخ برد
گر کسی را جاهل از خود بنگری   بهتر او را در بزرگی بشمری
کز بی علمی هست و المنن   هست معذور و بود بهتر ز من
ور کسی از تو بود در علم بیش   بهتر او را هم بدان ای پاک کیش
کانچه او داند مرا علمش کجا   پس ز من بهتر بود نزد خدا
گر تو پیری را ببینی ای جوان   بهتر از خود در شماری بی گمان
زانکه طاعت کرده باشد بیشتر   باشد او را فضل بر من بیشتر
کودکی چون در نگاه تو شود   گویی از من بیگمان بهتر بود
که منم در جرم عصیان چیره دست   او هنوز از جرم کمتر کرده است
بلکه زندیقی چو بینی ای امین   از ره نخوت بسوی او مبین
که بود شاید که لطف کبریا   خلعت ایمان باو سازد عطا
عاقبت آنکس ز من نیکو شود   کو در انجام در نام بود
پس رگی در نجات آخر است   دان تعلم حق بود ای خود پرست
گر تو بیم خاتمت داری به پیش   کبر کی زیبد ترا ای پاک کیش
باش هر دم مشتغل در خوف آن   که میاور چشم در خود یک زمان
که تکبر ذات حق را واجب است   چون بان شرکت کنی ای خود پرست
حق تعالی دشمنی گیرد ز تو   چون شود انجام تو ای نیکخو
همچنین در جمله اسباب جهان   محترز باش از تکبر هر زمان

در بیان سخاوت و کرم و ایثار که عبارت است از عطا بسهولت و بخوشی تمام نفس و مقدم داشتن حاجت دیگری بر حاجت خود

گر ترا حاصل شود این معرفت   بنگری نور تواضع در دلت
در جهان باب کرم مفتوح دار   کز کرم بهتر نباشد هیچ کار
گر تو مال و زر نداری ای فتا   باش قانع دور کن حرص و هوا
ور تو داری مال و زر اندر جهان   بگذر از بخل و سخا ورز ای جوان
در خبر گفت آن شه نیکو سرشت   این سخا نخلیست در باغ بهشت
هر که او باشد سخی اندر جهان   دست خود را بر زده در شاخ آن
می برد آخر وی اهل جود را   تا بگلزار جنان با صد صفا
همچنین نخلیست بخل اندر جحیم   در بخیلی هر که باشد مستقیم
دست در شاخش زند [illegible] تنگ   می برد او را بدوزخ بیدرنگ
مصطفی آن خاصه رب قدیر   در غزا بگرفت قومی را اسیر
جمله را گردن زد از حکم خدا   لیک گشت از کشتن یک تن جدا
گفت از وی اینچنین روح بتول   کین یکی را چون نکشتی ای رسول
ملت معبود و عصیان و گناه   جمله را بود و یکی بی اشتباه
گفت جبرئیل امین الهام بود   که مکش او را که هست از اهل جود
شد سخی تا یکی یا رب جلیل   گشت دور از درگه یزدان بخیل
اختیار اقرب باشد با جنان   با جهنم هست قرب ممسکان
مدتی بعد آنکه رب العالمین   وحی بر موسی فرستاد اینچنین
که مکن قتل ای کلیم باصفا   سامری را که بود اهل سخا

در جهان اندیشه کردم بارها — هیچ بهتر ندیدم از سخا
گرچه فاسق هم بود مرد سخی — باشد او محبوب یزدان ای اخی
فضل مردان است از جود و کرم — تا توانی برفشان مال و درم
دوست و دشمن کافر و دیندار را — شاد گردان از سر لطف و عطا
در سخاوت هست بس فضل و ثواب — تا توانی روی خود از وی متاب
گر بهشت داری هوس ای هنرور — کی بیابی بی سخا و جود و بر
صد کرامت هست در جود و عطا — هیچ شیرین نباشد از سخا
تا توانی کار درویشان برآر — تا برآید کار تو پروردگار
گر تو داری قوتی اندر جهان — از کرم برگیر دست عاجزان
تا توانی در جهان احسان بکن — مرغ دل را تابع فرمان بکن
همچو حاتم در جهان مشهور باش — در ره جود و کرم مشهور باش
لطف کن تا همچو حاتم در جهان — نام نیکت ماند جاودان
هیچ مپیچ از سائلان ای دین شعار — تا نپیچد روی از تو کردگار
سرزنش هرگز مکن با سائلان — مردمی کن آنچه باشد زاب و نان
نعمت عقبی اگر باید ترا — نعم دنیا صرف کن بهر خدا
گر بدست آری ولی را ای جوان — صد مفاخر یابی از رب جهان
گر دهی از دست محنت ارزنی — نزد حق بهتر بود از خرمنی
هر که یک نیکی کند اندر جهان — حق تعالی ده بر بخشد مثل آن
گر تو هستی طالب راه خدا — هر زمان کن خدمت اهل صفا
خیر کن با هر کسی اندر جهان — خیر ناید از خطا با مفسدان
هر که باشد در جهان انس از ده — خیر کردن نسبت از نیست به
هر که بر خلق خدا ظلم آورد — کشتنش بهتر بود نزد خرد
گر نمائی رحم بر شیر ژیان — جمله آرد بر تو روزی ناگهان
کی بود هر کس سزای مکرمت — مکرمت باید باهل مرحمت
یک بود لطف و عنایت را سزا — دیگری باشد سزاوار سزا
پیشه اخلاق کن اندر جهان — کوشش در دلداری اهل دلان
شیوه تو گر بود جود و سخا — عفو سازد جرم و عصیانت خدا
عسرتی افتد ترا گر ای جوان — دستگیر تو شود رب جهان
مردمان را گر کنی آسوده دل — راحتی یابی ز حق در زیر گل
توشه عقبی بدنیا کن حصول — الحذر از بخل و امساک و ذهول
باش خود در فکر خود ای باوقار — از زن و فرزند و خویشی دور دار
در غم خود باش نی زن و شوهران — بگذر از اندیشه اهل جهان
لطف کن امروز ای اهل همم — کی بود فردا ترا آب کرم
گر تو بگشائی کنون دست عطا — حسنتی بر دل بری روز جزا
هر که بندد در جهان باب کرم — حق ببندد بر رخش باب ارم
همچو مردان گر گشائی دست جود — در دلت دربان بیابی از ودود
گر تو خواهی از جوانمردان سبق — هر چه داری کن پریشان بهر حق
آنچه داری دوستدار مرد خدا — صرف گردان در ره رضای کبریا
کی ترا گردد نکوئی منزلت — تا نسازی صرف محبوب دلت
هست در ام الکتاب ای نیکخو — لن تنالوا البر حتی تنفقوا
گر تو خواهی مشرب اهل دلان — تا توانی راحتی ده بر دلان
باغ عالم سبز کن از آب جود — تا بیابی باغ جنت از ودود
مهر بردار ای غنی از کیسها — صرف کن منت کار اسخیا
هر که باشد با سخاوت در جهان — ببند او از حق فتوحات کران
دل برآر از دنیا سخاوت پیشه گیر — تا شوی راضی ز تو رب قدیر
حق تعالی دوست میدارد سخا — گرچه باشد همچه حسد ما ترا

حکایت

رابعه بصری بعشق و تمام — گشت روزی عازم بیت الحرام
چادری بر سر کشید از عز و شان — موزه در پای کرد و شد روان
چون بنزد خانه کعبه رسید — بهر طاعت زیر نخلی جا گزید
بود اندر وی سگی تشنه دهان — رابعه را دید چون آن ناتوان
از زبان حال گفت ای زن حیا — که شتاب ای رابعه و ستم ببین
آب در حلقم چکان بهر خدا — ورنه نزدیکست من گردم فنا
رابعه آن پیشوای عارفان — در تلاش آب شد هر سو دوان

دید که چاهیست در دامان کوه / لیک بی دلو و رسن آمد ستوه
کرد چادر را رسن آن بی‌بدل / موزه را پاره بجای دلو کرد
برکشید آب آن چاه عمیق / در دهانش ریخت چون یار شفیق
باز آمد رابعه در جای خویش / در عبادت کرد محکم پای خویش
هدرین بوده که خوابش در ربود / چشم خود بر خوابهٔ عالم گشود
اینچنین دادش بشارت آن رسول / که نموده توبه تو حق قبول
جمله آمرزیده شد جرم و خطا / کاب دادی آن سگ محتاج را
تا که دانند اهل عالم اینچنین / که زیانی نیست اندر کار دین
رابعه از خواب چون بیدار شد / از سر و از خواب در رفتار شد
سوی کعبه ذکرگویان رو نهاد / چون قریب کعبه شد با قلب شاد
از قضا آن روز ایام زنان / رابعه را گفته آمد عیان
رابعه نالید و آهی برکشید / از جنون غم رگ جان را برید
هر دو چشمش از الم پر آب شد / سر بسجده کرد و اندر خواب شد
شد چنین بر کعبه حکم کردگار / که برو طوفش بکن بعضا و با
گفت کعبه مالکا شاهنشها / صد هزاران بندگان با صفا
آمد ندا اینجا بصد شوق و زرو / تا سعادتها برند از من کنون
رابعه را این چه لطف است و عطا / که کنی محروم چندین خلق را
گشت فرمان از در حق اینچنین / که مرا سر نیست لیکن بعد ازین
که بسالی هر که آید سوی تو / یک ثواب حج نویسم بهر او
در محل رابعه گر بعد ازین / هر که سازد طوف یکره با یقین
من همانا از ره لطف و کرم / بهر او هفتاد حج سازم رقم
پس بدان ای مومن نیکوشعار / رابعه چون یافت چندین اعتبار
که سگ تشنه لبی را آب داد / قلب او را زان ترحم کرد شاد
چون تو ستاری رحیم انسان کرم / هفت صد یا بی خبر ایش لا جرم
آفرید ایمان چو رب دو سرا / کرد زینتش سخاوت و حیا
کفر را چون آفریده کبریا / رهن گردانید و بخل و جفا
گر تو داری ای پسر ایمان بتن / هر که این خصلت ندارد مرده به
بر کشا دست سخاوت بر کشا / تا شوی ای دل ز ارباب سخا
دست خود بیرون کن اکنون جان من / بعد مردن کی برآری از کفن
نیک و بد را از عطا خرسند کن / خلق را در دام احسان بند کن
مرغ وحشی را بدام آرای جوان / دام احسان نه برای مردمان
صید مرغ دل بلطف آسان بود / زانکه انسان بندهٔ احسان بود
گر کنی لطف و کرم با مردمان / تابع حکم تو گردند ای جوان
رام گردد دشمن از لطف و عطا / مهربان گردد بدل ای باصفا
بند احسان نه بپای دشمنان / که برون نایند زین بندگران
همت خود در جهان قاصر مدار / تا توانی خلق را دلشاد دار
گر ترا خوفیست از افلاس خویش / خیر کن با مفلسان ای پاک کیش
هر که از وی خیر ناید در جهان / مرگ او خواهند از حق مردمان
تا توانی خاطر درویش را / شاد کن تا شاد باشی از خدا
در نگر از چشم رحمت سوی خلق / رحم کن بر حال مرد اهل دلق
برکت جود و کرم ای باصفا / بعد مردن هم بماند سالها

حکایت

بود مردی در عرب اهل همم / شهرهٔ آفاق در جود و کرم
بعد مردن یک گروهی آمدند / نزد گورش حلقه خود برزدند
گرسنه گشتند و خفتند بیمکان / نزد شخصی بود شتری زان میان
دید اندر خواب و آن مرده را / که بگفت این اشتر خود ای فتا
از پی چندی بدست من فروش / گفت بیع کردم ای تیز هوش
چون در آمد این سخن اندر میان / گشت این مرده شتر را آن زمان
مرد چون بیدار شد از خواب خویش / دید کشته اشتر خود را به پیش
بر سر و یکش نهادند آن گروه / سر بسر بختند و خوردند آن شکوه
چون روان گشتند از آنجا در زمان / کاروانی پیش آمد ناگهان
در میان قافله ای نیکخو / بود فرزندی فرزندان او
بانگ میکرد اهل اشتر را بنام / نام او میگفت با صد احترام
که فلان مرده تو اشتر خرید / واقف زین ماجرا ای اهل دید

گفت بقر و بشنیده‌ام لیکن بخواب / قصهٔ خود را زو گفته شتاب
گفت مرد آن است تنها نیست ای جوان / گه از دستم ز لطف بیکران

که بدیدم دوش والد را بخواب / کاینچنین کرده بحال من عتاب
گر تو فرزندی منی این بخت را / رو فلانکس را بده ای باوفا

خیر آید ای پسر از مردگان / حیف باشد مسکی از زندگان
تا توانی در جوانمردی بکوش / هر کسی را شاد دار از خود بکوش

بهتری در هر دو عالم از سخاست / ای برادر زین تغافل کی رواست
صدقه و ایثار و انفاق و سخا / در مقام خود بجا آر ای فتا

هر که در صدق محبت شد تمام / صدقه دادن کار او باشد مدام
پنج شرط آمد بصدقه ای امین / تا قبول افتد برب العالمین

قبل از آن دو شرط آمد ای پسر / بشنو از من گر تو هستی با خبر
اول آن باشد که از وجه حرام / پاک باشد جنس تو ای نیکنام

دومی دادن بود بر خوش خصال / تا نسازد خرج در راه وبال
همچنین دو شرط در حال عطا / یاد باید کرد ای اهل صفا

شرط اول آن بود ای با صلاح / که دهی با صد نیاز و انشراح
شرط دوم آن بود ای نیکنام / که دهی خفیه باخلاص تمام

بست شرطی بعد از آن ای جان من / که نیاری بر زبان خویشتن
از ره منت اذی گیری کنار / هیچگه ذکرش نیاری آشکار

آن سخا باشد که بدهی ای جوان / آنچه محتاجش نباشی در جهان
هم بکار خود در آری هم بغیر / هم ببخشی هم خوری بی رنج و ضیر

هر که تابع خطرهٔ اول بود / در مقام بذل جوادان شود
وانکه تابع خطرهٔ ثانی بود / در بخیلان نام او داخل شود

اصل همت آن بود اندر جهان / که نمائی مکرمت با دشمنان
جود اصلی در حقیقت آن بود / کز مکافات و غرض خالی شود

آن بود ایثار ای مرد خدا / کانچه باشد احتیاج آن ترا
با وجود احتیاج خود و آن / صرف گردانی بکار دیگران

چون سخا آید بحد خویشتن / نام او ایثار گردد بی‌سخن
اصل ایثار آن بود ای باکمال / که فدا بخشی تو از جان و مال

از ثواب و نام نیکو بگذری / جز رضای او خیالی ناوری
مال و زر را گر دهی بهر ثواب / نزد خاصان مسکی ای کامیاب

بگذر از ایثار ای اهل نعیم / فضل ایثار است نزد حق عظیم
گفت موسی با جناب سرمدی / که مرا بنما مقام احمدی

گفت یارا تابش دیدار ولی / با تو بنمایم از آنجمله یکی
چون نمود او را یکی از رتبتش / رفت هوش از وی ز نور عظمتش

گفت یا رب احمد خیر البشر / صدر بدر دو جهان نیکوسیر
یافت از چه اینمقام ارتقا / گفت حق از فیض ایثار و سخا

ای پسر بر گفتهٔ من کار بند / کز فتوت نیست کاری ارجمند
زاهدان اکثر طاعت کرده‌اند / کار مردان از سخا دست آورند

گر ترا حق داد ایمان ای جوان / راحتی با بندگان حق رسان
گفت پیغمبر که دو خصلت بود / که نه چیزی زان دو شی برتر شود

یک بحق آوردن ایمان ای فلان / وان دگر با بندگان نفعی رسان
حق ولی در جهان ای باخشو / نافریده خبر سخی و نیکخو

از دل و جان از مهمان ای عزیز / تا شوی مقبول درگاه عزیز
روزی اندر گریه شد شیر خدا / مردمان گفتند این گریه چرا

گفت یک هفته شد است ای مردمان / که نیامد در سرایم میهمان
گر کنی اکرام مهمان چون خلیل / رتبهٔ خلت بیابی از جلیل

در بیان مذمت بخل که بدترین اخلاق است و باعث دخول نار و معالجهٔ آن

مردمی کن تا توانی ای پسر / وز بخیلی و خساست درگذر

آنچه داده حق ترا اندر جهان / گر نمائی بخل وردی ای جوان

رود با تو کز پی رنج و عقاب / طوق باشد بهر تو روز حساب

در میان گر وزن نبود قیل و قال / افگند از حکم رب ذو الجلال
در خبر آمد ز ختم انبیا / قلزم ایثار و دریای سخا

حق بهر مردم موکل کرده است / ده ملک بهر ندا ای حق پرست
کی خدا اگر مال دار و کن تلف / ور کند نفقه بده او را خلف

گفت سه چیز است مهلک سر بسر / بخل چون باشد مطاع ای با خبر
که تو سازی کار بر فرمان آن / بگذری از حکم او اندر جهان

هم هوای کز پس آن میروی / همچنین عجبی که سوی خود دوی
گفت پیغمبر شه کون و مکان / دور باشید از بخیل ای دوستان

کان جماعت که شما بودید پیش / در هلاکت باز ماندند از بخل خویش
بخل ایشان را بخون ریزی کشید / حل و حرمت ایشان جدا آورید

ممسکان را نیست سوی جنت زبان / بهر او شان در سقر باشد مکان
نفقه را در بند مگذار ای پسر / از چنین کس تا توانی الحذر

جاهل اهل کرم نزدیک رب / ز عالم مرد بخیل آمد احب
گر چه زاهد هم بود مرد بخیل / دشمن حق دان مجو از وی دلیل

گفت شخصی از رسول حق که هست / که بنزدم مال و زر بسیار هست
سائلی چون آشکارا میشود / آتشی دانم که بر من می فتد

گفت پیغمبر که بگریزم ز پیش / تا نسوزانی مرا از نار خویش
حاش لله که مرا بهر رشاد / حق فرستادست راه سداد

که اگر باشد بهر رکن و مقام / الف الف از تو صلوة با نظام
یا رود از چشم تو جوهای آب / تا برویند نخلها زان انسکاب

نان تا نان و ز بخل مهر تا آسمان / جز جهنم بهر تو نبود مکان
بخل از کفر است و کافر در سقر / کی بود هرگز بجز دار سقر

دید یحیی دیو را گفت اینچنین / کیست دشمن تر بنزدت ای لعین
هم که باشد دوست تر نزدیک تو / گفت شیطان این چنین است نیکخو

دوست تر دارم بخیل پارسا / که کند طاعت برای کبریا
روز و شب از رنج جان و تن کند / بخل وی را سر بسر حبطه کند

فاسق اهل سخا اندر جهان / نزد من دشمن تر آمد بیگمان
که ز بذل خویش در راه لطف عطا / ترس میدارم که رب دو سرا

از ره احسان بر و بخشش نهد / یا ورا توفیق توبه در دهد
بخل باز و بهر تبذیر در حجاب / تا توانی وا ساز وی اجتناب

هرچه واجب گشته است از روی شرع / بخل باشد اندر آن تاخیر و منع
آنچه واجب نیست از شرع شریف / بخل نبود منع ورزی ای ضعیف

هر که ندهد نفقه فرزند و زن / در شریعت ممسک آمد بی سخن
روز به ممسک نه بیند در جهان / زانکه باشد خوار پیش مردمان

چون کمال بخل باشد هر کرا / حاجت خود هم نگرداند روا
تا اگر بیمار گردد در جهان / هم علاج خود نسازد بیگمان

در دل او آرزو گاه بود / منتظر از مردم دیگر شود
از کسی غیری نماید التجا / مال را از خود دگر داند جدا

دور باش از صحبت این ناکسان / ورنه باشد بهر تو خسر و زیان
ممسکی از بدترین علت است / بهر ممسک مبتلایان ذلت است

گر تو میخواهی علاج بخل خویش / بگذر از شهوت قناعت آر پیش
حب مال از حب شهوتها بود / چون رود شهوت سخا پیدا شود

صبر بر شهوت طلب از ذو الجلال / تا شوی مستغنی از مال و منال
اعتبار زندگی کمتر کنی / تا رهائی یابی از بخل ای غنی

فکر که میدار دایم مرگ را / یاد کن پیشینیان ای فتی
که بجز حسرت نبردند از جهان / مال و زر سودی نکرد و بهرشان

گر ترا بر مرگ خود باشد خبر / سهل گردد بر تو خرج مال و زر
در سر فرزندگان در دل بود / که بقای تو بقای شان شود

بخل ممکن تر بود اندر شما / کن علاج او بدینسان ای فتی
بیم فقر شان چو در دل آیدت / اینچنین اندیشه اندر بایدت

کافر و مومن همه را بی نوا / روزیشان تقدیر کرده بیگمان
گر به تقدیرش تهی دستی بود / پس ز بخل تو توانگر کی شود

هم غنی باشند بی او با نصیب / بیگمان سامان او گردد نصیب
زانکه بس بینی توانگر ای پسر / که نبودش هیچ میراثی ز پدر

همچنین بینی در عالم بس کسی / کز پدر میراثها بود دستش بسی

ور نبود فرزند او نیکو خصال / زر بدست خود بیارد از حلال

هم به بینی از حدیث مصطفی / ذم اهل بخل و مدح اسخیا

بر خسیس نفرین کنند اهل جهان / بر کسی او در نظر آید گران

گرچه بس طاعت کند مرد بخیل / جای او باشد جهنم بی دلیل

در عمل مشغول شو پس بعد این / خطرهٔ اول بگویم ای امین

حب مال و زر بگردد از تو دور / تا نباشی نزد دانای باشعور

گر کنی جود و سخاوت از ریا / بهتر از امساک باشد ای فتا

زانکه تیمار ریا آسان بود / بخل صعبی آفت انسان بود

هم مثال مال چون مار دهان / که سم و تریاق باشد اندر آن

زین سبب گفتن نشاید ای جوان / که نباشد در فنا عیب و زیان

این سخن ز منشان گو بی اشتباه / که ببیند کو دو سه کار سیاه

چون کند قصد گرفتن ور نبا / مار در دستش بپیچد ناگهان

پیچ افسون هست بهر مار زر / تا شوی سالم ز زهر او ای پسر

بهر ساز قوت و مسکن بود / که ضروری تن مردم بود

عقل باشد از پی آن بیگمان / تا نمائی معرفت حاصل از آن

دوم آن باشد که راه وصل زر / در نگاه خود نداری سر بسر

هم چنان وجهی نباشد ای جوان / که مروت از قدح گردد اندر آن

هرچه آید مشکل آنها در نظر / محترز باشی از او ای با خبر

که فزون نبود ترا از احتیاج / تا ضروری کار تو یابد رواج

اهل حاجت چون پدید آید ترا / آنچه نزد تو زیاده است از حاجت

چارم آن باشد که خرج خود نگاه / مختصر داری در سال از اشتباه

یا کنی از بهر خود کسب حلال / قوت خود سازی از آن ای بی ملال

آنچه در دست آوری از مال حلال / تا فراغت باشد از بهر عیال

آنچه داری در نگاه ای با یقین / که مهمی باشدت در راه دین

گر برین جمله فسوقی در نظر / مال بهر تو عتید از ضرر

بهر این گفت آن امیر المؤمنین / کنز اگر دارد جمیع مال زمین

حیلهٔ صانع شد آن بدرک زرگار / جز تهی دستی نیاید هیچ بار

ور نه در درویشی ببست از بهر او / تا نه افتد در فساد ای نیکخو

هم تأمل آوری سوی بخیل / که همیشه در جهان باشد ذلیل

روز و شب مال و درم گرد آورد / در غمش روزی ز دنیا بگذرد

هست این تیمار علمی ای پسر / چون درین آری تأمل سر بسر

گر مطیع خطرهٔ اول شوی / در ره جود و کرم اکمل شوی

چون بسازی عمل ای اهل دید / حرکت خرج آیدت در دل پدید

تا سخا طبع تو گردد ای پسر / علت بخل از تو گردد دورتر

در ته دل چون نشیند حب زر / آن زمان تیمار باشد سخت‌تر

هرکه بی افسون بگیرد مار را / بیگمان گردد هلاک ای باصفا

کز صحابه بوده اند اهل غنا / همچو ابن عوف و عثمان باحیا

ای عبدالرحمن بن

دست خود را سوی او سازد دراز / گنجهٔ خود را کرد اندر فراز

بیگمان از زهر خود سازد هلاک / طفل مرده بر فتد بر روی خاک

اولی آن باشد که دانی مال را / آفریده حق درین عالم چرا

قالب مردم بود بهر حواس / هم حواس از بهر عقل ای حق‌شناس

دل در او بندی بقدر مقصدت / حکمتش داری نگه در عاقبت

تا بری از حرمت و شبهت بود / دور از هر سرقت و رشوت بود

هم نباشد مرد حامی در رو / از گدائی همچنین ای نیکخو

سوم آن باشد که از مال و درم / آن قدر داری نگه ای با کرم

آنچه از حاجت فزون باشد ترا / حق مسکینان شماری ای فتا

بگذری از وی رسانش ای باصفا / قدرت ایثار نبود گر ترا

خیر باشد گر شوی قانع بحق / صرف گردانی بکار مستحق

پنجم آن باشد که نیت با خدا / در تمامی فعل و خرج آری بجا

آنچه از راه طلب گیری کنار / زهد و استخفاف دنیا یاد دار

انتظار حاجت باشد در آن / تا نمائی خرج در وی ای جوان

بهره یابی ز تریاق آن زمان / هیچ ناشوی تیمار زهر آن

زاهد است آن نزد خلاق جهان / گرچه بود کس تونگرتر از آن

ور کند ترک همه نی بهر حق   نیست زاهد گیر از من این سبق
پس نمائی قبله دل ای عنود   زاد راه طاعت رب ودود
هست بر نیت مدار جمله کار   کار بی نیت ندارد اعتبار
هر کسی را چون نباشد زین خبر   هم نباشد زین عزیمت بهره ور
گر نبود بر وی عمل مشکل شود   نزد اهل عقل بهتر آن بود
کز فزون مال و زر گیرد کنار   تا نگردد از پی قوتی ناگوار
گر نیارد مال و زر غفلت ترا   درجه تو کم کند پیش خدا
یافت چون فرمان ز حق آن ابن عوف   مال و زر بسیار ماند ای اهل خوف
گفت بعضی از صحابه این چنین   که برو ترسیم زین مال ای امین
کعب احبار این چنین گفت آن زمان   که چه باشد خوف زین مال ای جوان
که بدست خود در آرد از حلال   صرف گرداند برای ذو الجلال
آنچه بگذارد بر او باشد چه بیم   چیست نقصان و ضرر زان مال و سیم
بر سر آن وقت بوذر در رسید   خشمگین شد چون کلام او شنید
استخوان اشتری در دست خویش   بهر تنبیهش گرفت آن پاک کیش
تا زد و کوبش نماید از ستیز   او گرفته در زمان راه گریز
در سرای حضرت عثمان دوید   خویشتن را در پس پشتش کشید
شد ابوذر در پس او همچنان   گفت سوی او کای جهود بچه هان
تو چه میگوئی که بر وی نیست خوف   از زر و مالی که ماند از ابن عوف
روز آن خیر الوری انور قدم   با احد میرفت من با وی بدم
گفت یا بوذر نخواهم که مرا   کوه زر باشد بدینسان تا فدا
سازم آن را از پی رب کریم   نفقه گردانم بدرویش و یتیم
رخت بندم چون از این دار فنا   وزن دو قیراط در ماند بجا
این چنین فرمود ختم مرسلین   ای جهودی بچه تو گوئی چنین
کاذبی اندر کلام خویشتن   کس مده او را جواب این سخن
وز یکی اصحاب آمد این کلام   که همی خواهم که هر روزی مدام
کسب سازم الف دینار از حلال   خرج گردانم براه ذو الجلال
گر چه با وی از جماعت بگذرم   سر نهم بر حکم رب ذو الکرم
مردمان گفتند از وی چون بود   گفت در موقف سؤال از من شود
کای فلان ابن فلان این مال را   از کجا آوردی و خرجت کجا
من ندارم هیچ یارای جواب   تا حساب آن هم روز حساب
آمده از مخبر صادق چنین   که بیاید مردمی در روز دین
کرده باشد مال را جمع از حرام   هم بحرمت کرده خرج و اهتمام
جانب دوزخ فرستند آن زمان   هم یکی دیگر بیاید همچنان
که بحرمت جمع کردم مال و زر   در حلالش صرف کرده سر بسر
هم سوی دوزخ بهندش قدسیان   وان سوم کس را بیارند آن زمان
کرده باشد کسب از وجه حلال   نفقه کرده در حلال ذو الجلال
از جناب کبریا فرمان شود   که نگه دارید این را تا بود
که قصوری کرده باشد در طلب   در طهارت و صلوة و در ادب
در رکوع و در سجود و در قعود   یا بوقتش یا بشرطش ای عنود
گوید ای خلاق من رب تعال   جمع کردم مال از کسب حلال
خرج کردم هم بحق ای بی نیاز   هیچ تقصیری نکردم در نماز
گویدش باشد که با اسب و لباس   نیز بخرامیده باشی با اناس
یا تجمل کرده باشی در جهان   بر سبیل فخر باشی دم زنان
یا بنخوت دیده باشی خویش را   گوید ای پیدا کن ارض و سما
بوده ام از این خطاها احتراز   که نکردم فخر بر اموال و ساز
گویدش باشد که در حق کسان   هیچ قصوری کرده باشی در جهان
با یتیم و با مساکین و جوار   با زن و فرزند و با خویش و تبار
گوید ای بخشنده اهل جهان   دستگیر جمله درماندگان
هیچ تقصیری نشد از من چنین   در حق همسایه و خویش و قرین
پس از این همسایه پیدا شود   در روی و بر چنین گویا شود
کای خدا مال و نعم دادی ورا   پرس از وی این زمان از حق ما
یک یک از وی همچنین باشد سؤال   کرده بود و هیچ تقصیر و نکال
گوید آنکه شکر من کردی در آن   آنچه نعمتها بدادمت اندر جهان
هر چه از من خورده و پوشیده   در سپاس و شکر آن کوشیده

... بهر اهل این جزا … وانکه بدحالی که باشد ناروا
از بزرگان کس نگیرد وام بد … میل اهل معنی اعتنای باد

کاگر نبود روا از خوف عذاب … لاجرم باشد ز بیم حساب
مصطفی آن شافع روز شمار … فقر را کرد از غنا ان اختیار

تا بر اهل کشف این معنی شود … که فقیری از غنا بهتر بود
گرچه میدانی فسون مار زر … بهتر آید مر ترا از وی حذر

کی بسی افسونگران هوشیار … عاقبت کشته شدند از دست مار
پس مخالف هرچه بینی اندر آن … به نباشد گر نه زو گیری کران

مال مان وز بهر او باشد این چنین … بخل کی زیبد ترا ای مرد دین
علت بخلست بس شوم‌تر … مرد را سازد ذلیل و بی‌قدر

مسهل بخلست این علم و عمل … پاک سازد مر ترا از هر علل
مر سخاوت عزتت بالا کند … بخل در هر دو جهان رسوا کند

در بیان عدل و نصفت که بهترین اعمال است

تا توانی داد مظلومان بده … مرهم نصفت بزخم شان بنه

عدل کن اندر جهان ای کامگار … تا مکان تو بود دار القرار

نیست کاری بهتر از عدل و سداد … نیست کاری بدتر از ظلم و فساد
حق ترا چون کرد والی در جهان … پس بده داد عدالت بر مهان

والی عادل بود در روز جزا … تحت ظل عرش رب دوسرا
گر تو خواهی سایهٔ عرش عظیم … از عدالت میرسی ای ذی نعیم

عدل باشد موجب رب رضا … عدل باشد باعث عز و بها
والی کان گردد از راه عدول … کی شفاعت گر بود بر وی رسول

روز محشر بهر این اهل جفا … صعب تر باشد عذاب کبریا
هر که رنجاند دل بیچارگان … جای او باشد بدوزخ بیگمان

مردم آزاری مکن ای اهل زور … عاقبت عاجز شوی در قعر گور
هر که از سنگ جفا کسری بخست … او ز دست خود سر خود را شکست

حق ترا چون داد ملک و سروری … پیشهٔ خود کن رعیت پروری
تو شبانی خلق همچون گوسفند … پس بحفظ خلق باش ای هوشمند

از رعیت هست نظم مملکت … تا توانی سر مپیچ از معدلت
بر رعیت سایهٔ رحمت فکن … خار جور از پای مسکینان بکن

بر کسی هرگز مکش تیغ جفا … ورنه افتی ناگهان اندر بلا
ور کنی آزار ای شاه حق شناس … بر جفاکاری منه هرگز اساس

هر که پیچد سر ز عدل ای جان من … کی پذیرد حق از و فرض و سنن
با رعیت گر کنی ظلم ای همام … حق بتو باغ ارم سازد حرام

هست اندر ملک شاهی بس خطر … نیست از وی هیچ کاری صعب‌تر
خلق را دان از ودیعتهای رب … تا توانی عدل کن ای با ادب

عدل یک ساعت به از خوش شغلها … نزد حق از طاعت هفتاد سال
ملک تو از عدل یابد انتظام … تا توانی عدل کن ای شادکام

عادلان را هر کسی تحسین کند … ظالمان را هر کسی نفرین کند
خلق را در سایهٔ نصفت بدار … تا شوی در ظل حق روز شمار

راه نصفت پیش گیر ای پاک سیر … خلق را دان همچو اهل بیت خویش
عدل فرما و رعایت پیشه کن … وز ره جور و ستم اندیشه کن

از کتاب کبریا آئینه ساز … دار هر دم پیش خود ای پاکباز
از حدود شرع پا بیرون مکن … پیروی دیو و نفس و هوا مکن

در حدود خالق ارض و سما … بگذر از افراط و تفریط ای فتا
رایت ظلم ار تو گردانی بلند … زود یابی در مکافاتش گزند

دست ظلم هرگز میفراز ای ولد … تا نباشی مورد لعن ابد
گر تو خواهی رفق در روز حساب … با رعیت رفق کن ای کامیاب

گر تو راه الف گیری اختیار … الف با تو آورد پروردگار
تا توانی دار راضی خلق را … لیک بر وفق شریعت ای فتا

گر تو خواهی نام نیک اندر جهان … دادخواهان را بده داد ای جوان
مال زر دست خود بده امان داد … ور دهی افتد بملک تو فساد

انتظار اهل حاجت زیر خویش … مختصر هرگز مدان ای پاک کیش
حاجت اهل جهان کردن روا … از همه فضلست فاضلتر ترا

ترس ای ظالم تو از بیکسان / کاو نماید رخنه در سنگ گران
چون تو مستی در جهان تخلیه را / حاجت امید دارا نزا برا

در بیان ترک خشم و غضب و اختیار حلم که باعث رضای حق تعالی است

بگذر ای جان از ره خشم و غضب / خوردن خشم است نزد حق ادب
گر خود داری در دل نور علم / سرد کن نار غضب اندر حلم

خشم خود را مفسد ایمان بدان / همچو ای لشکر شیطان آن
خشم ای یاران ز چنان سازد تباه / که عسیلی را سر که گیرد تباه

گفت لا تغضب رسول هاشمی / نیست خور خشم را گر آدمی
هر که خشم خود خورد اندر جهان / حق فرا گیرد ز قدرت و این

وانکه با حق عذر خواهد بر گناه / حق پذیرد عذر او بی اشتباه
هر که آن دارد زبان خود نگاه / عورتش پوشد خدا و عذر اله

دور کن ای خواجه از دل خار خشم / هر زمان خود را مسوز از نار خشم
حرکت خشم است از دیو لعین / اتباع دیو کی باشد ز دین

خشم را زان نسبت شیطان بود / کاصل خشم از آتش سوزان بود
هر زمان در فکر است این نفس شوم / که بیفتی با چنین ناشوم

سر کشد چون شعله نار غضب / سوخت گرداند همه رخت ادب
بر خلاف عقل و شرع ای هوشیار / تا توانی بر کسی خشمی میار

گفت دوزخ دری باشد چنان / که از آن در کس نیاید لیک آن
که خلاف شرع خشم خویش را / در جهان راند بخلقی کم بیا

تا غضب اندر دل مومن شود / دور تر از رحمت مومن بود
حلم در وقت غضب بهتر بود / صبر وقت طمع خوشتر بود

رخ میفروز از غضب اندر جهان / تا بخشم حق نیفتی ناگهان
گر خوری خشم خود امروز ای فتا / وا رهی فردا ز خشم کبریا

مولوی در مثنوی خود نوشت / یاد باید کرد ای نیکو سرشت
گفت عیسی را یکی هوشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب تر

گفت ای جان صعب تر خشم خدا / که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفت از خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خود اندر جهان

ترک خشم و شهوت و حرص آوری / هست مردی و رگ پیغمبری
خشم عقل مرد را زایل کند / دیگر او دانه و دام اصل بیند

تا نسازی خشم را از خود جدا / دولتی هرگز نیابی از خدا
هر کرا مقهور نبود خشم او / کی بیابد در دل او غنچه بو

اصل خشم از آتش شیطان بود / هر که از خشم کی انسان بود
حرکت و آرام نبود کار نار / کار خاک و گل سکون است و قرار

خشم را در قلب خود مهمان مده / خویش را در پنجه شیطان مده
نیست جرعه کان خوشی دیگر است / دوست تر از جرعه خشم و غضب

کس فرو نارد مگر رب جهان / پر کند از نور ایمان قلب آن
آب حلمت را بر این آتش فشان / تا نسوزد رخت بنیاد جوان

حلم آمد از صفات کبریا / متصف با وصف حق شوی ای فتا
پرده افتد بر دل از خشم و ستیز / تا توانی از چنین دشمن گریز

خشم زان آفریده کردگار / تا صلاح تو شود ای باوقار
تا بود دور هر چه نقصان زیان / دفع او از خویشتن سازی از آن

همچنان شهوت بذاتت آفرید / تا که گردد آیه تو ای سعید
کانچه باشد از پی تو سودمند / جانب خود در کشی ای ارجمند

چاره نبود تر از این هر دو چیز / لیک چون افراط باشد ای عزیز
بیگمان از بهر تو نقصان کند / مثل آن آتش که آن بر دل زند

دود آن بالا شود اندر مسام / جایگاه عقل را سازد ظلام
تا صوابی خود نبینی هیچ آن / همچو غاری که فتد دودی در آن

آنچنان سازد ورا تاریک تر / که نیاید هیچ جا اندر نظر
وین بود مذموم نزد اهل دلان / خشم را گفتند غول عقل و تن

گر بود خشم تو ضعف ای پسر / بد بود این هم بر اهل نظر
که حیا در راه دین با کافران / خیزد از خشم و غضب اندر جهان

حق تعالی با رسول مجتبی / جاهد الکفار فرمود ای فتا
باشد این از ثمره خشم و غضب / پس چنین باید ترا ای باادب

کم نباشد قوت خشم ای سخنطلبی   که بجوشد بر تو از قهر اندران   بلکه باید مستند با عقل و دین   نی بنفس و حرص و کبر و ظلم و کین
آدمی تا زنده باشد ای پسر   اصل خشم از قلب او ناید بدر   خور نشش لیکن هم است اخفا   یاد کن الکاظمین الغیظ را
خشم چون آید ترا ای پاک کیش   اختیار خود مده از دست خویش   تا خلاف شرع ناید از تو کار   بر زبان جز حق نیاری زینهار
از ریاضت خشم را مغلوب کن   جمله عالم را بحق منسوب کن   غرق شو در بحر توحید خدا   خلق را معذور دار ای باصفا
چون قلم آمد مسخر ای پسر   جمله حرکت را ز کاتب بنگر   گر ترا سنگی زند کس در جهان   سنگ را جرمی نباشد بیگمان
هر چه یابی در جهان از رنج و گنج   نسبتش با حق کن و از کس مرنج   چون شناسی جمله از سوی خدا   خشم ناید لاجرم بر کس ترا
خشم در توحید تو مضمر شود   گرچه بیخ خشم در باطن بود   هر که دشنامت دهد ای باصفا   خواه آمرزش پی او از خدا
گفت شخصی شیخ شبلی را جفا   گفت اگر تو راست میگویی مرا   حق بیامرزد مرا در روز دین   ور نه آمرزد ترا ای بایقین
گر بحق مشغولی از قلب خویش   از کسی رنجه مشو ای پاک کیش   حکم گردان شیوه خود سر بسر   بر همه از راه عفو ای باخبر
هر که تکلیفت دهد راحت رسان   هر که آزارت دهد گوهر فشان   گرچه پاداش جفا باشد جفا   مستحب آمد ولی عفو و عطا
عقبه عامر بگوید کان رسول   دست من بگرفت و گفتا ای عقول   گفت سازم که خلق بهترین   کیست از اهل جهان و اهل دین
هر که از تو قطع سازد در جهان   تو از و پیوند مگسل در عیان   هر که آن محروم گرداند ترا   تو بده از راه لطف و ره عطا
وانکه بر تو ظلم آرد لاجرم   عفو تقصیرش نمائی از کرم   آن سلیمان را یکی دشنام داد   گفت او را اینچنین آنچه خوشش نهاد
گر بروز بعث و نشر مردمان   کفه حسنات من ناید گران   من از این که تو همیگویی مرا   بدترم وین سقط را هستم سزا
ور سبکتر کفه عصیان بود   از کلامت چه مرا نقصان بود   دان یکی صدیق را دشنام داد   در جوابش گفت کای عنا نژاد
آنچه بر من از تو پوشیده است   بیشتر هست ای عزیز چون بیست   بود چون حال بزرگان اینچنین   پس شعار حلم کن ای اهل دین
حلم باشد مایه فهم و خرد   آنکه حلمش نیست باشد بیخرد   حلم باشد موجب جاه و جلال   حلم باشد باعث نور کمال
بردباری خصلت پیغمبرست   بردباری عادت این پرورست   مالک نفس هر که باشد در غضب   مورد رحمت بود از فضل رب
غایت حلم آن بود ای همنشین   آنکه زهرت داد بخشی انگبین   حلم و عفو آمد ز خلق نیکوان   خشم و قهر آمد ز اوصاف سگان
سر مپیچ از عفو ای مرد سلیم   فضل عفو آمد بنزد حق عظیم   عفو کردن خصلت میمون بود   لذت عفو از بیان بیرون بود
هر که داند لذت عفو گناه   جرم مجرم را نگیرد هیچگاه   از ارسطو گفت اسکندر چنان   که چه میگویی تو بر جرم فلان
گفت ای شه گر نبودی این گناه   هیچکس بردی نه سوی عفو راه   جرم را آیینه عفوت بدان   مظهر عفوست عاصی بیگمان
پس تو دست خود ز عفوش بر مدار   عفو را محبوب دارد کردگار   گر تو خواهی عفو خود از ذوالمنن   چنگ خود در دامن بخشش بزن
گر تو داری قدرت بر انتقام   عفو تو اولی بود ای شادکام   گفت پیغمبر که موسی با خدا   گفت ای پروردگار دو سرا
کیست افضل نزد تو از بندگان   گفت آنکه عفو سازد با توان   از قصاص خشم گر داری خبر   بگذر از پاداش مجرم سر بسر
گفت پیغمبر رسول حق پسند   چون خلایق در قیامت ایستند   بانگ بر دارد منادی از قضا   که بخیزید ای عزیزان خدا
هر کرا مزد است بر رب کریم   بی حساب آیند در باغ نعیم   کرده باشید عفو گر از مردمان   در روید اندر گلستان جنان

خلق برخیزند پس چندین هزار / بی حساب اندر جنان گیرند بار
هیچکاری نیست فاضلتر از آن / که نمائی عفو جرم مردمان

جرم عصیان نیست تقصیر هر که کرد / تا توانی عفو کن ای نیک مرد
عفو کردن در حد کبریا / باشد از جمله معاصی و خطا

انتقام و عفو جائی خود بدار / جای گل گل دار و جای خار خار
تا رهائی یابی از مبنی و کم / نگذری از حکم رب الاکرم

گفت پیغمبر سه چیز آمد چنین / که بدان سوگند گویم با یقین
اول آن باشد که مالی در جهان / ناقص از صدقه نگردد بیگمان

دوم آن که هیچکس را جان من / عفو تقصیری نکرد از مرد و زن
که نه حق آن بنده را در جزا / عزتی داد از ره فضل و عطا

سوم آن که هیچکس باب سؤال / در جهان نگشاد کان متعال
باب درویشی نه بر رویش گشاد / صدق الله رسول آنچه زاد

پس مکن عفو گنه بهر دو د / خشمگین شو دیر و خوشتر باش زود
فرض آن خویش تمام از غضب / تا نه بینی در سفر رنج و تعب

خشم کینه آورد در دل ترا / نیست مؤمن کینه ور پیش خدا
چون بود کینه حسد پیدا شود / از حسد هم صد بلا بر پا شود

ترک خشم است از صفات اصفیا / ترک خشم است از خواص اتقیا
رفق کن با مردمان اهل دین / گفت پیغمبر رسول با یقین

بهره ور گردند از رفق هر کرا / بهره خود یافت در شر و سرا
هر کرا محروم گرداند از آن / گشت نابهره ز خیر دو جهان

در بیان ایفاء عهد که شیوه مؤمنانست و خصلت مسلمان

رو بتاب از میل ایفای عهود / زانکه حق فرمود اوفوا بالعقود

حسن عهد از خصلت پیغمبرانست / حسن عهد از شیوه دین پرورانست
حسن عهد از ذات سلطانی بود / حسن عهد از وصف انسانی بود

حسن عهد آمد کمال مؤمنان / عهد نبود هر کرا ایمان مدان
گر تو عهد خویشتن را بشکنی / کی دم از دین و دیانت میزنی

گفت پیغمبر سه چیز است ای جوان / هر که زین هر سه یکی باشد در آن
از منافق دان او در کائنات / گرچه عامل باشد از صوم و صلوة

چون سخن گوید بود کذب و گزاف / گر دهد وعده کند آنرا خلاف
ور دهند او را امانت در جهان / از خیانت در نبود اندر آن

گر تو هستی از جوانمردان دین / سر مپیچ از عهد خود ای با یقین

حکایت

روزی اسمعیل سلطان وفا / کوه عهد و لنگر صدق و صفا
گشت همره با یکی از دوستان / چون رسیدند بر در او ناگهان

گفت اسمعیل را کای با ادب / هست ما را هم سببی تو عجب
تو در اینجا هم بنشینی تا که من / اندر آیم در سرای خویشتن

تا فراغت کرده از کردار خویش / در زمان آیم برون با یار خویش
عهد از او بگرفت و با خود ببست / خود در آنجا از برای او نشست

مرد چون رفت اندرون بیت خود / مشتغل در کار و بار خویش شد
گشت چون در کار و بار مشتغل / یاد اسمعیل رفت از وی دل

خانه اش را بود هم بابی دگر / زان طرف از بهر کاری شد بدر
بعد از سه روز آمد آنجوان / اندر آن موضع که بد موعود آن

دید اسمعیل را با صد صفا / همچنان بنشسته بر باب سرا
گفت ای سرمایه اهل یقین / قدوه ملت سر ارباب دین

کز چه هنگامی در اینجا جلوه گر / گفت از وقتیکه بنشاندی بدر
انتظار مقدمت بوده مرا / تا نمایم وعده خود را وفا

گفت ای حیرت ز مردی بی شعار / تو چرا کردی پی من انتظار
گفت با تو بود پیمانی مرا / کی خلافی داشتم بر خود روا

نامدی گر عمرها ای باوقار / من نمی جستم ز کویت تا نهار
لاجرم حق در کتاب خویشتن / کرد اسمعیل را مدح حسن

که بعهد خویشتن کوشد بجان / صادق الوعده بود اندر جهان
هر که با خود صادق الوعد بود / حق تعالی در ثنای او بود

هر که عهد خود وفا سازد بجان / دست گیر او شود رب جهان

حکایت

خواجه را بُد یک غلام پارسا / خواجه شد بیمار ناگه از قضا / عهد کرد او این چنین با کبریا / که اگر یابم از این علت شفا

سازمش آزاد این غلام خویشتن / عتقش بخشید رب و المنن / خواجه را اول بر غلامت سته بود / اندر اعتاقش بجود سستی نمود

چون نکرد آزاد او بعد از چند گاه / باز شد بیمار از حکم اله / با غلام خویشتن شد در سخن / که برو اکنون طبیب آور بمن

رفت آمد در زمان از حکم او / گفت میگو ای طبیب نیکخو / که بسازم من علاجش بی بها / کو ندارد عهد خود را استوا

وعده خود را تخالف میکند / چنگ در جیب فاکم میزند / بشکند در حال عهد خویش را / من نخواهم کرد بهر او دوا

خواجه مستعجب شد و گفت ای غلام / کز طبیب از من چنین پیغام یا / گر تخالف باز کردیدم بعهد / توبه کردم بعد از این از نقض عهد

سر نپیچم از ره عهد و وفا / گرچه فرق من شود از تن جدا / شد غلام از خواجه میان و کلام / گر تو میگوئی طبیب اینک کنام

گر تو پیش آری ره عهد و وفا / من کنم از رحمت شربت شفا / خواجه اندم ان غلام خویشتن / کرد آزاد از سر خلق حسن

وعده خود کرد چون با حق وفا / یافت در حال از خدا جام شفا / حال پاکان بود در عهد چنین / بی وفائی کی بود ز آئین دین

چون وفا با مردمان باشد پسند / لاجرم با حق بود بس سودمند / کوش در ایفای عهد کبریا / تا بیابی ای پسر نیکو جزا

روز میثاق آنچه بستی عهدها / نقض آن از مردمی باشد کجا / وعده قالو بلی چون کرده / پس بایفایش چرا افسرده

خیز و عهد خویشتن آور بجا / تا بیابی پیش حق عز و علا / گر وفا سازی بعهد کبریا / حق تعالی عهد تو سازد روا

وعده وامی است از روی خبر / تا نه بندی در خلاف او کمر / گر تو داری ای پسر اوصاف مرد / تا توانی از وفاداری مگرد

هر که بردارد سر از خط وفا / کی شوی مقبول درگاه خدا / آمده در امتحان ای پر تمیز / گر وفاداری شود محرم شود

تا بعهد خود نباشی استوار / پیش کس هرگز نیابی اعتبار / با وفا باشی اگر اندر جهان / رتبه تو بگذرد از آسمان

صحبت اهل وفا کن اختیار / بی وفایان را نباشد اعتبار / دوستداری آن نشاید بی وفا / زانکه کاری او نباشد جز دغا

با وفا هر کس که باشد دوستدار / ورنه وحشت بیش زیاری مدار / تا توانی وعده جرم ای جوان / با کسی هرگز نیاری در میان

زانکه میگفتی رسول کبریا / که بوعده هست عیبی ای فتا / چون نمودی وعده ای اهل وقار / در خلاف آن نکوشی زینهار

داده کس را زپس گیری اگر / باشد آن از نقض وعده زشت تر / کرده پیغمبر تشبیه آن / که خورد قی کرده خود همچنان

دم مزن چون صدق ایدل در جهان / تا شمار تو شود از راستان

دامن صدق هر که گیرد استوار / در جهان گردد عزیز و کامگار

در بیان صدق که راست گفتن خود را با حق ظاهرا و باطنا

صدق اول رتبه پیغمبریست / صدق والا رتبه دین پروریست / گر ترا باید تقرب با خدا / راستی ورز ای جوان با صفا

راستان از راستی برخورده اند / ور غلط گوئی ولت ده اند / صدق با خود راستی ورزیدن است / صدق هر دم با خدا جنبیدنست

صدق باشد سیف حق اندر ستیز / قطع سازد فرق کذب و مکر و کین / صدق منجی کذب مهلک یاد دار / کی شوی بی ایمان رستگار

با خدا اخلاص کی گردد تمام / تا نباشد صدق در روی انضمام / همچنین صدق ای جوان با ادب / کی شود کامل بغیر اخلاص رب

چون سبب را اخلاص صدق تمام / صدق با تمام و ای نیکنام / گر ترا باید صراط المستقیم / دامن صدق آر در کف ای حکیم

گفت پیغمبر که هر کس در جهان / راستی ورزد بهر وقت زبان / پیش حق آید ز اکرمیان / منسوب از گروه صادقان

از جناب کبریا ای با یقین　　وحی بود او و آمد این چنین
هر که با ما است باشد در جهان　　راست گردانم بظاهر در جهان
ظاهر و باطن بحق گردان درست　　بلکه از ظاهر بباطن باش چست
گفت پیغمبر چنین ای کبریا　　سر من به از علانیت نما
ظاهرم را از سر لطف عمیم　　نیک گردان ای خداوند کریم
خصلتی از صدق بالاتر کجاست　　کو پسند خالق ارض و سماست
هر که گردد دور از ره صدق و صفا　　کی شود حاصل ورا اوصیا
صدق باشد موجب عز و ثواب　　کذب باشد باعث ذل و عقاب
راستبازی کار صاحبدل بود　　راستبازی پیشهٔ کامل بود
پیشهٔ صدق هر که سازد در جهان　　رستگاری بیند آن در روز شمار
صدق در شش چیز باید ای عزیز　　با تو گویم یاد دار ای پر تمیز
صدق در دل در زبان است ای جوان　　که نباشد هیچ کذب اندر میان
از فضولیها لب خود بسته دار　　هیچ جز حق بر زبان خود میار
محترز باش از همه کذب و کذاب　　وعدهٔ کس را مگردان هم خلاف
گر تو باشی در جهان صادق زبان　　معتبر گردی میان مردمان
گر کمال صدق می باید ترا　　هم مگو از قسم تعریض ای فتا
که تو گوئی راست ای اهل نظر　　چیزی دیگر آید اندر فهم کس
صدق گر جائی نباشد از صلاح　　کذب آمد اندر آنجا از مباح
چون میان حرب و صلح مرد و زن　　هم بصلح مردمان پر فتن
لیک گر تعریض گوئی بهتر است　　نزد ارباب طریقت خوشتر است
نیست باشد ولی با کبریا　　تا نیفتی از ره صدق و صفا
همچنین اندر مناجات ای جوان　　راست باشی از خدای انس و جان
گر خدا گوئی که من عبد توام　　می پرستم مر ترا ای ذو الکرم
چون نباشد شهوت تو زیر دست　　قلب تو باشد همه دنیا پرست
دعوت تو با خدا باشد دروغ　　کی دل تو زان سخن یابد فروغ
تا هوای مال و زر باشد ترا　　بندهٔ سیم و زری ای بی وفا
تا نه آزادی از دنیای دون　　بندهٔ حق کی شوی ای بی سکون
این تمام آزادیت آنگه شود　　کز خود آزادی ترا حاصل بود
تا نماند هیچ خواهش در میان　　جز خدا هرگز نخواهی در جهان
آنچه حق با تو کند از خیر و شر　　راضی و شاکر بمانی ای پسر
هر که جز دیدار حق جویان بود　　صادق او را مسلم کی شود
کی بیابی لذت صدق و صفا　　تا نگردی پاک از غیر خدا
هر که او واقف نگردد زین سبق　　نام او صدیق نبود پیش حق
قسم دوم صدق در نیت بدان　　که تقرب با خدا جوئی از آن
هیچ شی آمیخته با حق مکن　　پردهٔ اخلاص خود را شق مکن
هر کرا جز حق بسر دیگر شود　　نزد ارباب صفا کاذب بود
قسم سوم صدق اندر عزم دان　　که کسی عزمی کند اندر جهان
که اگر ملکم ببخشد کردگار　　پیشهٔ نصفت نمایم اختیار
وز بدست من فتد مال و درم　　صرف گردانم بصدقه لاجرم
لیک باشد در تزلزل اندر آن　　گه قوی گه سست باشد هر زمان
آن بود صدیق کو در هر مقام　　عزم خیراتش قوی باشد مدام
قسم چارم صدق آمد در وفا　　کانچه عهدی بسته باشی ای فتا
گه کنم در جنگ جان خود فدا　　سر نپیچم هیچگاهی از وغا
چون وقتش نه پیچی سر از آن　　در وفای آن بکوشی ای جوان
صدق پنجم آن بود اندر جهان　　کز عمل چیزی نه بنمائی چنان
که نباشد باطنت مانند او　　عکس نبود ظاهرت با سر تو
ظاهر و باطن ترا یکسان شود　　بلکه به از ظاهرت پنهان بود
گر نباشد در قوا این صفا پسر　　کاذبی اندر طریقت سر بسر
صدق ششم در مقام دین شناس　　چون رجا و زهد و تقوی و هراس
سر تحقیقش طلب از خویشتن　　در ظواهرشان مکن هیچ [illegible]
مومنی خالی نباشد زین مقام　　گر چه اندک تر بود ای نیکنام
لیک باشد اندر آن حق آن است　　[illegible]
هر کرا قوت ز حق باشد درین　　نام او صدیق باشد بیگمان
تا برین جمله نباشی راست تر　　کی بود نام تو ...

در بیان مذمت کذب که باعث هلاکت است

هر دروغ ای جان بیان حجره بند　　تا شوی ایمن ز هر نفس و گزند

میکند تاریک دل کذب و دروغ　　شمع ایمان را نماید بی فروغ

گفت آن پیغمبر اهل براق　　کذب بابی هست از ابواب نفاق

جابجا در سورهٔ والمرسلات　　کاذبان را ویل بین ای نیکذات

برنگردد هر که از اقوال زور　　در عذاب سخت افتد بالضرور

آنکه گوید کذب لاف اندر سخن　　از دو جانب برشکافندش دهن

گفت پیغمبر که دیدم من چنان　　که مرا مردی بگفته ناگهان

که بخیز ای شافع روز جزا　　خاستم دیدم چنان دو مرد را

یک نشسته یک ستاده سر بسر　　چون بحال شان نظر کردم دگر

آهنی کژ نزد آن برپای بود　　در دهان این نشسته می‌بود

می‌کشید آنرا بسوی آنچنان　　که رسیدی حد کتف ای جوان

برکشیدی از دگر سو همچنین　　همچنین میکرد گفتم کیست این

گفت این کاذب بود تا این عذاب　　باشدش در قبر تا یوم الحساب

کذب همچون ماه نو بشنو بدان　　که بجز نقصان نیارد در جهان

صدق آمد مثال ماه نو　　که نیارد جز کمال ای نیکخو

گر تو میخواهی کمال اندر جهان　　بگذر از کذب و گزاف ای مهربان

کذب و سوگند دروغ ای اهل دین　　باشد از جمله کبائر بالیقین

در سخن هر کس که برگوید دروغ　　قلب او باشد همیشه بی فروغ

هر که برگردد ز گفتار دروغ　　بیگمان بیند به قلب خود فروغ

از دروغ آلوده سازی گر زبان　　جز پشیمانی نه بینی در جهان

تاجران آن رسول کردگار　　در گروه فاجران کرده شمار

مردمان گفتند چون ای باکمال　　بیع آمد در شریعت از حلال

گفت از آن که بس قسمها میخورند　　خویشتن را در بزه کاری برند

هم کلام شان بود کذب و گزاف　　میکنند از صدق گوئی انحراف

هر کرا ایمان نباشد با خدا　　در سخن گوید دروغ ای باصفا

حیف باشد چون تو هر پاکیزه جان　　از دروغ آلوده سازی ای جوان

کی شود در حشر کاذب رستگار　　زانکه راضی نیست از وی کردگار

هر که در بازار راستی گردد سمر　　تا توانی از چنان کس کن حذر

در جهان هر چیز با چیزی بود　　دوستی کاذبان لاشی بود

کجروی بگذار ای جان پدر　　زانکه یابی از کجی هر دم ضرر

گوید عبدالله بن عامر چنان　　کودکی بیشد پی بازی روان

گفتمش چیزی دهم سویم بیا　　در سرایم بود آن دم مصطفی

گفت تو چه خواستی دادن باو　　گفت خرما ای رسول نیکخو

گفت اگر خرما نباشد مر ترا　　کذب بهر تو نویسند ای فتی

میدهم از بهر تو اکنون خبر　　که چه باشد از کبائر سخت تر

هست شرک و هم عقوق الدین　　بود آنکه متکا جد الحسین

راست خفت و گفت این کلام　　هم شماری قول زور ای نیکنام

بنده چون گوید دروغی از زبان　　میرود میلی ملک از گند آن

از دروغ هر کس که باک کس نبرد　　روز دین با خشم حق راه نگرد

هر که برگوید دروغ ای باوفا　　لعنتش گوید ملک هشتاد هزار

کاذبان را مورد لعنت بدان　　الحذر از قهر خلاق جهان

کذب باشد حرام ای بی‌نیاه　　که نماید صورت دل را سیاه

گر بکذب مصلحت باشد ترا　　دل از او تاریک گردد ای فتی

چون بقصد خیر گوئی بیگمان　　بهر تو حرمت ندارد ای جوان

گر بگیرد ظالمی ای باوقار　　راستی آنجا نشاید زینهار

بلکه کذب آنجا بود از واجبات　　تا که جان تو از او یابد نجات

در بپرسد از زر و مالت ترا　　گر نهان داری از او باشد روا

همچنین پرسد چو از رازی دگر　　که ترا باشد در او خوف و ضرر

در ترا از معصیت پرسش بود　　بهر تو انکار آن رخصت بود

زانکه آمد در شریعت بیگمان　　که گناهای زبون را کن نهان

هر چه باشد مثل اینها پر خطر　　رخصت آمد کذب را ای پسر

این بیان باید که وقت بیم جان　　حرمتش زایل شود ای مهربان

۵۳

در بیان خوف و خشیت

ای اگر داری ز حق چشم نجا　　هر زمان میباش در خوف و رجا
بهر تو خوف و رجا آمد دو بال　　تا بری بر زود راه سوی کمال
گر نباشد این دو بال ای پاک پیز　　مرغ ایمان کی پرد بر اصل خویش
رتبهٔ خوف و رجا باشد عظیم　　زانکه ایمان هست بین امید و بیم
چون تن مؤمن بود خوف و رجا　　طفل ایمانش همیگردد جدا
بهر مؤمن لازم است این هر دو شی　　تا رسد بر درگه کریم حی
عقبهای راه برخیز از این　　بر جمال حق فتد چشم یقین
تا نباشد در دلت خوف و رجا　　کی گریزی از هوا سوی رضا
هر کرا خوف و رجا در دل بود　　در رهٔ ایمان و دین کامل شود
پس بگویم من بیان هر دو را　　اولین از خوف و من بعد از رجا
خوف باشد از مقامات عظیم　　فضل خوف آمد بسی نزد کریم
در خور اسباب باشد فضل او　　همچو علم و معرفت ای نیکخو
آنکه دارد علم و عرفان خدا　　بیشتر خاشع بود از کبریا
خائفان را وعدهٔ غفران بود　　صد هزاران رحمت و رضوان بود
علم و عرفان باعث خوف حق است　　زانکه خوف از علم و عرفان مشتق است
تا نه بینی در خود اسباب هلاک　　کی در آن زنهار باشی ترسناک
گر بکار آخرت داری نظر　　از هلاک خود بترس ای باخبر
هر چه باشد بر خلاف کبریا　　جمله اسباب هلاک است ای فتا
آنکه میباشد بعیب خویشتن　　لاجرم ترسد ز رب ذوالمنن
هر که ترسد از خدای انس و جان　　ترسد از وی جمله شی اندر جهان
وانکه ایمن باشد از درگاه حی　　حق بترساند ورا از جمله شی
هر که در دنیا بترسد از خدا　　ایمنش سازد بعقبی کبریا
وانکه در دنیا بود ایمن از آن　　خائفش دارد بعقبی بیگمان
خانهٔ دل زودتر ویران شود　　گر نه خوف حق در آن پنهان بود
گفت آن صدر صدور انبیا　　رأس حکمت هست ترس کبریا
گفت عاقلتر ز جمله مردمان　　هست ترسنده‌تر از حق در جهان
گر تو میخواهی نجات خود ز رب　　گریه کن بر کردهٔ خود روز و شب
هر که بر یاد گنه گریان بود　　بیحساب اندر جنان داخل شود
هر که ریزد اشک از خوف تمام　　آتش دوزخ بر او گردد حرام
با تضرع باش دائم ای جوان　　تا بیابی ز سعادتها نشان
کن تضرع بر گناه خویشتن　　کین تضرع دوست دارد ذوالمنن
رحمت جاوید گر باید ترا　　گریه کن از خوف رب در سرا
هر که بر تن موی او خیزد ز بیم　　جرمهای او فرو ریزد کریم
همچنان که برگ ریزد از درخت　　اندرین نکته تامل کن ای نیکبخت
قطره کز خوف حق گردد عیان　　نیست نزد حق مکرمتر از آن
یا که باشد قطرهٔ خون جهاد　　که بریزد در ره رب العباد
گفت پیغمبر رسول با ادب　　هفت کس باشند زیر عرش رب
یک از آن هفت است آنکس در شمار　　یاد دار ای مؤمن نیکو شعار
آنکه در خلوت بیاد حق بود　　آب از چشمان او بیرون رود
پس فشان خوناب اشک از بیم حق　　تا شوی از بهر غفران مستحق
حضرت آدم بیک جرم و خطا　　سالها کرده همی آه و بکا
از گلستان ارم بیرون بُد　　شور و غوغا در ظلمتها کشید
تو بچندین جرم و عصیان ای پسر　　چون نیاری خوف رب دادگر
چشم تو گاهی نگردد چون سحاب　　از چه تو را قلب نباشد التهاب
همچو آدم ای پسر اندر جهان　　نوحه کن بر کردهٔ خود هر زمان
دائما روی دل باب نیاز　　تا شوی اندر قیامت سرفراز
باش ترسان از خداوند جلیل　　گریه کن بسیار خندان شو قلیل
خنده چون آید ترا ای پاک کیش　　چون مکافات عمل داری به پیش
آتش خوف هر کرا در جان بود　　همچو شمع از سوز دل گریان بود
گر سعادت بایدت ای نیک خو　　باش هر دم در خضوع و در خشوع
ظاهر و باطن ز حق ترسنده باش　　خواجگی بگذار و با حق بنده باش
خائف آن باشد که از بیم خدا　　نفس خود را باز دارد از هوا

دل نگهدار از جهت نیکوی   چشم خود دار و بکار اخروی
بر گناه خویشتن لرزان بود   وز هلاک خویشتن ترسان بود

سوز باشد در میان جان آن   گریه از خوف خدا روز و شبان
خواب و خور از دل فراموشش بود   در ره حق دیده و گوشش بود

بگذرد از لوث شبهات و حرام   عفت و تقوی بود کارش مسلم
قلب او در فکر و عبرت بود   کار او در حیرت و حسرت بود

ترسد از بیم قطیعت هر زمان   چشم وصلت دارد از رب جهان
بیشتر لرزان بود از بیم فصل   تا خوشش باشد همه بر بوی وصل

در حقیقت این بود خوف خدا   ورنه باشد مدعی خودنما
آنکه اشکی آورد بر رخ عیان   وز زبان لاحول گوید همچنان

باز اندر غفلت و عصیان شود   این تنک قلبی بر نگ زن بود
خوف کی باشد چنین نزد خدا   خوف آن باشد که گفتم مر ترا

هر که از چیزی بترسد در جهان   لاجرم از وی گریزد هر زمان
هر کس آن بیند نزد خویش مار   کی بیک لاحول سازد خود قرار

بلکه پرهیزد از او روز و شبان   خویش را دارد نگه از سوز آن
خوف در افراط و تفریط ای پسر   هست مستحسن بر اهل نظر

خوف باید آنچنان اندر جهان   که نیاید بوی نومیدی از آن
تا ز عصیان باز دارد مر ترا   حرص آرد در عبادات خدا

از خدا ترسی نکوکاری چنان   جمله کار نیک گردد عیان
بر نماز و روزه و حج و زکات   کی بجز خوف خدا یابی ثبات

خوف باشد تازیانه ای فتا   که براه رست دارد مرد را
خوف چندی از جنود حق بود   بر دل هر کس که آن وارد شود

پایمال خود کند نفس و هوا   قتل سازد لشکر جرم و خطا
شرط ایمان هست خوف ذوالجلال   پس بپیچ از خوف گر خواهی کمال

بهر هر شیء زینتی باشد جدا   زینت طاعت بود خوف خدا
خوف مصباح دل آمد ای پسر   که بدان بینا شوی بر خیر و شر

گر نباشد نور خوف کبریا   کی تمیز خیر و شر باشد ترا
خوف باشد از شعار عالمان   ایمنی آمد ز وصف جاهلان

پس مشو ایمن ورین دار از فنا   باش خائف از عذاب کبریا
عرش می لرزد ز ترس کبریا   آسمان می گرید از خوف خدا

خائف و خاشع ز حق هر شی بود   ایمنی بهر تو شایان کی بود
گفت پیغمبر رسول با خبر   عرض کرده شد بمن نار سقر

پس بدیدم من در آن نار طپان   عورتی از قوم اسرائیلیان
که برای گربه بد در عذاب   زانکه بسته داشت او را در طناب

پس نداد او را بهر خوردن هیچ شی   هم فرو نگذاشت او را تا که وی
از خشاش ارض و حشرات زمین   بر خورد آن گربه اندر وی کمین

تا که مرد آن گربه مسکین ز جوع   صدق الله رسول با خشوع
پس شوی غافل چنین خورد و خواب   دار از هر جرم و عصیان اجتناب

که برای گربه این زن چه دید   لاجرم خود را بدوزخ در کشید
چون تو صد چندان ز دار گناه   از چه خوفت نیست از قهر اله

بی نیاز آمد چو ذات ذوالجلال   خوف از وی نه مر آن بی قیل و قال
گر بدوزخ آورد جمله جهان   کی رسد کس را تصرف اندر آن

فکر کن در آیت قهر و عذاب   مست تا کی در خور و در خواب
گر بدانی شدت نار سقر   خواب در چشمت نیاید سر بسر

حیف کی کردار خود گریان نه   وز عذاب آخرت ترسان نه
گفت پیغمبر که سوگند خدا   گر بدانید آنچه من دانم شما

لاجرم گریه بسی از ترس و بیم   خنده کم آید از خوف جحیم
فکر مرگ هر کس که دارد بیشتر   کی رود در خنده و عیش و بطر

در ره دین عاقبت اندیش باش   بیشتر در فکر مرگ خویش باش
از امور آخرت اندیشه کن   ناله و فریاد و زاری پیشه کن

حال عمت گر بتو گردد عیان   تلخ گردد بر دلت عیش جهان
چند باشی دور از رب غنی   تا بکی نازی بصد رای منی

تا نشوی مغرور امن و انبساط   مگذر از خوف و طریق احتیاط
زنگ امن و غفلت از دل پاک ساز   باش در خوف و خیال بی نیاز

غافل از ذکر خدا یکدم مشو یک زمان خالی ز آه و غم مشو
چون سفر داری سوی دار البقا دل چه می بندی درین دار فنا
از خیال باغ و بستان درگذر وز هوای نفس و شیطان الحذر
شغل بیهوده مکن ای نیکنام نیست کس را اندرین عالم قیام
مرگ کس را در جهان نگذاشته یک بیک را از میان برداشته
عاقبت کار تو افتد با اجل یار غار تو نباشد جز عمل
چون بسی بی حق نیاری روی دل عاقبت گردی نهان در زیر گل
گر تو داری قصد رفتن زیر خاک چون دل خود در نهادی جای پاک
هست پیش تو چگونه روز سخت حیف قلبت چون نگردد لخت لخت
وحشت تنهائی خود زیر خاک یاد کن ای جان و زان تیره مغاک
از نهیب روز محشر یاد کن هر زمان از درد دل فریاد کن
یاد کن صور سرافیل ای پسر که شوی عریان ز گور خود بدر
رخ بمیدان قیامت آوری نامه اعمال خود را بنگری
مهر بر یک نیزه تابد آن زمان زار باشد حال فاسق از سوز آن
غرق در آب عرق هر کس بود همچو مس صحن زمین تفته شود
جمله اعمال تو بر میزان نهند کرده‌ها با آنچه با داشته بند
پله نیکی اگر باشد گران جانب جنت فرستند آن زمان
کفه عصیان اگر باشد ثقیل جای تو دوزخ شود بی قال و قیل
رفتنت بر پل صراط افتد ضرر یا بصد اندوه و یا با صد سرور
چون دم شمشیر باشد پل صراط هیبتش از دل برد یکسر نشاط
گر تو باشی از سعید آن جهان بگذری زان سوی دار الجنان
ورنه تو باشی از زیان کاران دین لاجرم افتی بدوزخ بالیقین
ذره ذره حق کند از تو سوال در دلت باشد نهایت انفعال
سخت تر باشد در آندم کار تو کس نباشد اندر آنجا یار تو
نار دوزخ مشتعل باشد چنان که نماند هوش کس را آن زمان
جمله شی از بیم آن لرزان بود زار پرسش شور و فغان جهان بود
نفسی نفسی انبیا گویند وز غم خود جانب کس ننگرند
از خیال آن آب گردد جگر میشود دل خون ز یاد آن سهر
عصبها در پیش تو تا آخر چنین تو بخور و خواب در غافل چنین
حیف چون تو در چنین پیش نظر عبرتی ناید ترا ای بی خبر
گر تو از هول قیامت آگهی در تغافل با خود چون سهی
از چه مغروری درین دار جهان چون نه ای از خوف با آزار جان
گر تو مغروری بعلم و مال و زر قصه قارون و بلعم را نگر
ور بطاعت غره باشد ترا دفتر ابلیس ملعون آشنا
ور تو میتازی به عمل خیر حال اندر نوح بین ای پاکیش
بین احوال خوف ذو الجلال بهر خود بهتر است ای پاک ال
از غرور و ایمنی پرهیز کن جام دل از خوف حق لبریز کن
ایمنی کس نباشد جز خدا هر که ایمن شد فتاد اندر بلا
ترس کاری هر کرا در دل بود در جنان از لطف حق واصل شود
خوف باشد باعث فضل اله خوف باشد موجب ترک گناه
تا نگیرد خوف حق در دل قرار لذت ایمان نیابی زینهار
ایمن از طاعت مشو ای اهل دین خوف کن از مکر خیر الماکرین
فاسقی را گر نماید متقی متقی را گر نماید از شقی
چون نمیدانی شقی را از سعید حیف چون او متقی ای اهل ید
هیچکس آگه نباشد زینهار که چه خواهد کرد با او کردگار
بی نیازی هست وصف کبریا ایمنی از وی کجا زیبد ترا
آن بود ایمن ز مکر کردگار که بود از خاسران روزگار
ایمنی از مکر حق باشد خطا بلکه باید داشت از وی چشم عطا
گریه میکردند جبریل و رسول وحی بر ایشان شد از حق جلیل
که چرا در گریه آید دوستان کرده ام ایمن شما را بیگمان
اینچنین گفتند با صد انتباه که نه ایم ایمن ز مکرت ای اله
گفت حق باید شما را اینچنین ایمنی از من نشاید بالیقین
چون نبد ایمن ز دل کبریا دیگری را ایمنی باشد کجا
بیشتر هر کس که دارد معرفت هر زمان ترسنده‌تر شو خائفست

که نیابی تا بوقت نزع جان　نعمت ایمان که گشته بی‌گمان　پس چه آید از من خوار و حقیر　جای من باشد مقرر در سعیر
خاتمه آمد چو اصل جمله کار　پس هراس از خاتمت بردم بدار　خاتمه بالخیر گر حاصل کنی　آنزمان باشی سزای ایمنی
چون خیال خاتمت داری بجان　باش در خوف و خشیت هر زمان　هر که بشناسد جلال کبریا　کی دمی از خوف حق باشد جدا
گریه کرده بود پیغمبر آنچنان　که نبوده گوشت بر رخسار آن　بلکه دندانش عیان گردیده بود　یکسند پاره بران پیچیده بود
تا نباشد خلق را از وی خبر　خوف حق بوده بجانش بیشتر　چون بکردی نوحه سهو و خطا　خلق بس مردندی از بیم خدا
در نمازش تا دمی گشتی چو خلیل　جوشش قلبش شنیدندی میل　حضرت صدیق با این عز و شان　چون بدیدی طایری گفتی چنان
که خوشا بودمی من کاشکی　تا نشستی طایری بر شاخ وی　آیت قرآن چو بشنیدی عمر　بر زمین بیهوش افتادی بسر
میگرستی بسکه در روز و شبان　دو خط اسود بر رخ بودش عیان　اینچنین گفتی ز ترس کبریا　که نزادی کاشکی مادر مرا
عائشه گفتی ز بیم حق چنان　کاشکی نامم نبودی در جهان　از حسن بصری بگفتندی چنین　که چسان حال تو هست ای اهل یقین
گفت باشد حال آن مردم چسان　که بود بر کشتی بحر روان　بشکند کشتی بیکبار از قضا　هر یکی بر تخته ماند جدا
همچنین حال من است اندر جهان　من چگویم از شما ای مردمان　بود بس حال بزرگان اینچنین　خوف باید چون ترا ای اهل دین
بر سرت پیک اجل بسته کمر　حیف تو ایمن چنینی ای بی خبر　باش در خوف خدا زار و نزار　خطره خوف از کسی دیگر مدار
خوف صافی آنزمان گردد ترا　که نترسی جز خدا ای دوسرا　چونکه حق باشد همه نفع و ضرر　کی موحد جز خدا دارد خطر
در حقیقت معنی آن باشد که آن　جز خدا خائف نباشد در جهان　در حق خاصان درگاه کریم　از صفات نقص دان امید و بیم
التفات دل اگر باشد در آن　باشد از جمله حجاب زاهدان　ای خوشا قلبی که آن خائف بود　در مقام خوف رب خائف بود
در خیال یار باشد جاودان　وز هراس غیر باشد بر کران　هر کرا گردد میسر این مقام　نام او در خائفان باشد تمام
صحبت آنکس گزین ای باصفا　هر که ترساند ترا از کبریا　وانکه ایمن دارد از حق در جهان　تا توانی باش از وی بر کران
هر که از خوف و خشیت دور شد　از ورع و معرفت مهجور شد　آنچه دانستم بتو کردم خطاب　فهم کن والله اعلم بالصواب

در بیان رجا

ای دل تو غنچه‌سان ترس و بیم　چشم تو پر آب از خوف جحیم
تا کی در بند غمت تا کی اسیر　چند باشی همچو بلبل در صفیر　تا کنی جان خود از رنج و عنا　چند مانی در غم جرم و خطا
باش در امید فضل کردگار　تا نسیمی سویت آید زان بهار　بو که قلب تو چو گل خندان شود　جان تو در قالب بیجان شود
اینقدر خود را مکن زار و نزار　بر زمان آه و فغان بر لب میار　در هلاکت می کشی خود را چرا　جهد باشد فوق طاقت ناروا
ناله و فریاد و زاری تا بکی　بر قدمگاه رجا بگذار پی　چشم رحمت دار از رب کریم　زانکه ذاتش غفور است و رحیم
تا نوید آید از درگاه رب　در مشام تو رسد بوی طرب　بر گناه خود چه لرزی هر زمان　فضل و رحمت هست بهر عاصیان
بخشش و بخشایش پروردگار　هست بیرون از حد فهم و شمار　گر بری تا ارض میداری گناه　هم بری تا ارض دان فضل اله
از ثری گر جرم باشد تا سما　بخشد از توبه اگر داری رجا　حق مهربان‌تر از آن باشد ترا　که بود مادر بفرزند ای فتا
گر شود یک نیکی از تو ای پدر　حق کند زاید ورا تا هفتصد　ور گناهی در وجود آید ز تو　کی نویسد زاید از یک فضل او

ناامید از حق مشو بر جرم خویش — لطف حق بیشتر ز عصیان تو بیش
ناامید از لطف حق شیطان بود — هر مؤمن عده غفران بود

هر متاب هرگز ز امید خدا — وعده حق دیدی یقین ان ای فتا
هر که شد از وعده حق ناامید — کی دلش از نور ایمان شد سفید

[illegible]ل قوی دار ای عزیز با ادب — آیه لا تقنطوا تفسیر مود رب
گرچه داری جرم و عصیان بی شمار — توبه کن امید آمرزش بدار

[illegible] طلب با خلاص کریم — هر که گوید در رود اندر نعیم
آنکه آخر کلمه او این بود — کی درون آتش دوزخ رود

باش هر دم در امید فضل حق — رحمت او بر غضب دارد سبق
آنچه می آید ز تو جرم و خطا — مصطفی میخواهد آمرزش ترا

مصطفی از حق کند رهی خویش — فضل بر وی آورد ز اندازه بیش
مصطفی را غم نگردد در نهان — تا کی از امتش باشد بنار

روز محشر از پی تو ای عذب — امتی و امتی گوید رب
پس مشو ناامید از لطف خدا — دار بر فضل خدا چشم رجا

گفت روزی آن رسول مجتبی — آنچه من دانم بدانید از شما
بیشتر گریید و خنده کم کنید — روی خود را سوی صحرا آورید

دستها خویش بر سینه زنید — ناله و فریاد و زاری بر کنید
پس بیامد حضرت روح الامین — گفت میگوید خداوند این چنین

بهر از فضلم بندگانم را چرا — مینمائی ناامیدی مصطفی
پس برون آمد رسول پاک زاد — مژده امید فضل حق بداد

وحی بر او داد از خدا — دوست کن با بندگان من مرا
گفت او ای خدائی مهربان — دوست سازم [illegible]

گفت فضل من بیاد شان بر — که ندیده اند از من غیر [illegible]
حق کند با بنده خود آنچنان — کانچنان دارد بر خود گمان

که دارد حسن ظن با کبریا — بیگمان نزدیک او باشد خدا
آنکه دارد سوء ظن با لطف حق — از برای قهر باشد مستحق

[illegible]ز از حسن گمان آبا صفا — بر گمان عبد خود باشد خدا
مالک یوم الدین شخصی به خواب — دید و پرسیدش که ای عالی جناب

لطف حق با تو چه کرده آشکار — گفت بودم با گناه بی شمار
پاک گردانیده شد عصیان من — که بحق می بود ما را حسن ظن

[illegible]سر آمد که مردی در سقر — تا به صد سال در [illegible]
پس بگوید از سر آه و فغان — اسم یا حنان و منان بر زبان

حق تعالی گوید از روح الامین — که بیار آن مرد را با من قرین
پرسد از بنده چنین رب کریم — جای خود چون یافتی اندر جحیم

[illegible]ید ای رب بدترین جایها — باز فرمان شه گردد بپا
چون برند او را پس آنگه شود — حق به مینای او پرسان شود

گوید ای پروردگار و سرا — بود حسن ظن بفضل تو مرا
که برون آری چو از نار جحیم — باز پس وی نگردانی مقیم

حق کند از بهر او حکم چنان — بر گمانی که بنود او آن زمان
روز محشر ای عزیز با صفا — از جهنم آورند دو مرد را

حق بگوید آنچه دیدید این بلا — بود با داشن عملهای شما
که نسازم ظلم من بر بندگان — سوی دوزخ باز گرداند روان

یک شتابد با سلاسل در نفس — دیگری استاده گردد باز پس
باز آرد هر دو را پرسد خدا — این چه حرکت بد که آمد از شما

گوید آنکه در رفتن شتاب — گوید ای رب مالک یوم حساب
از وبال معصیت کردم هر آن — تا نه دیگر باره گردم اسپار

دیگری گوید که ای رب جهان — داشتم امید بر دوم این گمان
که چو از دوزخ برون آری مرا — باز نفرستی ز افضال و عطا

پس بفرستد حق تعالی از کرم — هر دو کس را جانب باغ ارم
کس مباد آنکه بیشه در جهان — نیک باشد با حق نیکو گمان

[illegible]تم خویشتن با کبریا — ناامیدی کفر باشد از خدا
گرچه عصیان تو بی پایان بود — ذات پاک شه نما از عصیان بود

گرچه جرم تو نیاید در عدد — عفو حق باشد از و بیش لا تعد
نامه تو گر همه گشته سیاه — شوید آنرا ابر الطاف اله

رشته پیدا کرد نسل سر به سر   رحمت حق بس وسیع است ای پسر
یاد کن بر خویش فضل کبریا   کز عدم آورد در هستی ترا
بوده‌ای یک قطره ناچیز تر   نی خبر از پا و نی هوشت ز سر
از عناصر قالب تو آفرید   روح پاک خویش اندر وی دمید
بس ترا سمع و بصر گشته عیان   حس مس و جنبش و درک و توان
کرد پیدا اعضا انسان با جمال   داد عقل و فهم و عرفان کمال
نور ایمان و دلت تابان نمود   صد در حکمت بروی تو گشود
هر چه پیدا کرد رب دوسرا   برگزید از جمله عالم ترا
داد بر جمله شرف از فضل خویش   لطف بر تو کرد از اندازه بیش
طینت تو بر ره اسلام کرد   نام تو در مومنان اعلام کرد
صاحب انوار ایمانیت ساخت   واقف اسرار پنهانیت ساخت
قدسیان را کرد بر تو پاسبان   تا نگه دارند ز آفات جهان
میل طاعت در دل جانت نهاد   مژده لا تقنطوا با تو بداد
اسپ و پیل و اشتر و گاو و خران   جمله را در حکم تو کرده روان
آسمان بهر تو در گردش مدام   مهر و مه بهر تو در تابش مدام
ابر را از بهر تو گریان نمود   برق را از بهر تو خندان نمود
خوان الوان نعم کرده عیان   تا غذای خود کنی اندر جهان
میوه های نو بنو از شاخ سخت   آفریده از پی تو بر درخت
لون لون و نقش نقش نعمت یکدگر   تا خوری بر یاد رب دادگر
کرد جاری از ره فضل و نوال   جا بجا از بهر تو آب زلال
تا شوی سیراب از وی سر به سر   زندگی تو نگردد تلخ تر
کرد شب را از پی تو پرده‌دار   روز را بهر معاش ای هوشیار
صد هزاران همچنین از فضل و عطا   کرد ظاهر با تو رب دوسرا
نی رجا بد اندر آن نی طلب   کرد این جمله عنایت بی سبب
پس ترا جای سپاس است و رجا   که ز حق ناید بجز فضل و عطا
فضل حق پایان ندارد ای ولد   بهره مند از خوان او هر نیک و بد
هم مهیاست از فضلش نظر   که چو بندی از جهان رخت سفر
دستگیر تو شود لطف خدا   جان تو با ذکر خود سازد جدا
در پناه ظل رحمت جا دهد   آنچه مقصود تو است در کفت نهد
قطع سازد عقبه‌های ره پیش   داخل جنت کند از فضل خویش
چون بری در جنت‌اش جان بدر   حق تعالی باشد از تو شادتر
تا ابد راضی بود آن کردگار   که نگردد از تو ناخوش زینهار
بر سریر امن بنشاند ترا   بر گشاید پرده از روی لقا
تا جمال کبریا بینی عیان   لذت کونین یابی آن زمان
ای خوشا روزی که بینی سوی حق   چشم جان تو فتد بر روی حق
در رسی بر اصل مقصود دلت   فرحت‌ها دید گردد حاصلت
کی شود دشوار از فضل خدا   گر شب هجران و مد صبح رجا
اینهمه آسان بود از لطف رب   کار بی سامان تو یابد سبب
هر چه بود اندر زمان بی گمان   ناگهان از غیب آید در عیان
هر که آن کو بد در اهل کرم   بهر او مفتوح باشد لاجرم
آنکه هر دم میکند لطف و عطا   ناامیدی کی از او شاید ترا
حلقه زن بر باب امیدی عفو   باش خواهان قرب دیدار او
غایت امید قرب کبریاست   دیدن دیدار رب دوسراست
تا رجا با ذوق نباشد در دلت   کی لقای دوست گردد حاصلت
هر که دارد چشم سوی کبریا   حق بحفظ خویشتن گیرد ورا
بدگمان از حق مشو امیدوار   باش بر حکمش و ان لیل و نهار
تا درآیی در گلستان جنان   بر خوری از نخل طوبی بیگمان
چون بیاز حق چنین ای با یقین   ذات پاکش هست خیر الراحمین
ذره خیر هر که را در دل بود   از جهنم بیگمان بیرون شود
غم مخور ای مومن میمون لقا   شافع تو هست ختم انبیا
در جناب اقدس رب غفور   عفو عصیان تو خواهد با حضور
عذر کن بر کرده خود از خدا   وز جنابش دار امید عطا
شرم در دل از گناه خویش دار   لیک باش از فضل حق امیدوار
لیک فوق حد رجا در غرور   هست لازم از پی تو با حضور

آن رجا باشد که تخم نیک را　　در زمین نرم کاری ای فتا
پاک سازی از همه خار و گیاه　　آب پاشی اندران با انتباه
پس دران باشی بجوی امیدوار　　تا شود سرسبز و آرد برگ و بار
از همه آفات تا بر کران　　در صواعق هم بود اندر امان
این بود اصل رجا ای باشعور　　ور کنی بر عکس این باشد غرور
از حماقت کی بود هرگز بهی　　نام این باشد تبر دم ابلهی
همچنین گر تخم ایمان سلیم　　در فضای سینه پاشی ای حکیم
پاک دار از خار اخلاق زبون　　کن تعهد از درون و از برون
آب طاعاتش پاش و ائم اندران　　چشم دار از فضل رب مستعان
که شود ایمن بشدت تاب آفتاب　　سبز ماند جاودان با آب و تاب
تا به سعی آن سلامت از جهان　　وین رجا آمد نشان آن میان
که بمستقبل نسازی هیچکار　　کان بود بر عکس حکم کردگار
از تعهد نگذری اندر جهان　　تا شود ایمان تو کامل بدان
گر کشی دست از تعهد ای پسر　　حکم آن نومیدی اندر سر بسر
گر نباشد تخم ایمانت سلیم　　کان بود خالی ز ایقان کریم
که فضای سینه از اخلاق بد　　پاک تر داری نه چون کین و حسد
هم نپاشی آب طاعات خدا　　از حماقت دان ازان چشم رجا
کاینچنان فرمود ختم انبیا　　هر که باشد تابع نفس و هوا
چشم رحمت دارد از حق اندران　　بیگمان احمق بود اندر جهان
این همه آثار نومیدی بود　　غره او جز حماقت کی شود
پس ترا در هرچه باشد اختیار　　چون کنی سامان آن ای هوشیار
چشم خود بر ثمره آن دار آن　　باشد این حکم رجا از ذوالمنن
ورنه سازی هیچ سامان ای فتا　　احمقی باشد دران چشم رجا
چون نه امر حق و لیت باشد فتور　　چشم رحمت از خدا باشد غرور
ابله است آن کو بامید عطا　　سر فرو نارد بطاعات خدا
زان سبب گفت آن رسول نیکخو
گر تو سازی توبه از راه خطا　　دار امید قبول از کبریا
گر تو بی توبه ز حق جویی نجات　　نام او آمد غرور ای بی ثبات
گر ترا باشد غم جرم و گناه　　چشم توبه داری از فضل اله
این رجا باشد که رنجوری تو　　هست توبه را سبب آن نیکخو
لیک گر باشد نه اندر دل دران　　چشم رحمت وز غرور است ای جوان
کار بدکاران و چشم نیکوان　　نام این گویند امید ابلهان
کار دوزخ میکنی جویی بهشت　　این حماقت چیست ای ابله سرشت
هر که کارد تخم جو اندر زمین　　چشم گندم ابلهی دان بالیقین
سعی کن اندر عمل ای باصفا　　چشم انعامش بدار از کبریا
گر عمل ناکرده میجویی ثواب　　نام تو در احمقان باشد حساب
اهل غفلت را رجا باید بکار　　بلکه بهر قاتل است ای هوشیار
اهل طاعت را رجا اکسیر دان　　که بود ترسنده از حق بیکران
هر علیلی را دوای دیگر است　　هر مریضی را شفای دیگر است
شرم در دل از گناه خویش دار　　لیک باش از فضل حق امیدوار
ترک عصیان گیر و کوش اندر عمل　　تا نه افتد در رجای تو خلل
گر تو باشی تابع نفس و هوا　　کی شوی در انتظار مغفرت جا
آنچنان باید ترا خوف و رجا　　که منادی گر شود روز جزا
که همه کس میروند اندر نعیم　　یک بماند جاودان اندر جحیم
ور منادی گردد از حق آنچنان　　که کسی جز یک نباشد در جنان
نگذری از راه حزم و احتیاط　　سر نپیچی از رجا و انبساط
نسبت هر دو بسوی خود کنی　　راجی و خائفی بمانی از غنی
بهر مومن نعمت خوف و رجا　　لازم و ملزوم آمد ای فتا
چون شعاع و خورشید رجا یکجا بهم　　لذت ایمان بیابی لاجرم
هر کرا خوف خدا حاصل بود　　بر رجای حق بیشی واصل بود
هر کرا باشد رجا با فضل حق　　هم برای خویش باشد مستحق
در خطر امید و در امید بیم　　گنج اندر رنج و رنج اندر نعیم
لطف اندر قهر و قهر اندر کرم　　ظلمت اندر نور و نور اندر ظلم
وصل اندر فصل و فصل اندر وصال　　[illegible] اندر نقص و نقص اندر کمال

شغل اندر عزل عزل اندر نصب — شب روان در روز و روز اندر شب
از رموز خوف و اسرار رجا — با تو گفتم این بیان و لب

نهر کن بر قدر فهم خویشتن — ورنه خاموشی گزین ای جان من
هر زمان میباش از امید و بیم — تا بیامرزد ترا رب کریم

در بیان اختیار حیا که عبارت از شعبهٔ ایمان است

ای برادر نظم عالم از حیاست — خوبی و ناموس آدم از حیاست

گر نباشد رسم شرم اندر میان — رخنه افتد در ره دین بیگمان

از پی هر دین بود خلقی جدا — خلق دین مصطفی آمد حیا
از حیا بهتر نباشد خصلتی — تا توانی دار سویش رغبتی

که حیا وصفی است از حسن الصفات — باز دارد از ارتکاب منهیات
هر قدر در دل حیا و عفت است — آن قدر در دل صفا و حرمت است

قلب چون آیینه گردد از حیا — جلوه اندازد در او نور خدا
هیچ شی نزدیک نبود دیگر — نیست از شرم و امانت خوبتر

شعبهٔ ایمان بود شرم و حیا — هان مکن این شاخ را از کف رها
گفت پیغمبر رسول اکرم — باشد ایمان و حیا یکجا بهم

پس چو گردد دور زین دو یکی — وان دگر هم دور گردد بیشکی
لازم یکدیگر اند این هر دو شی — پس حیا لازم بود اینک پیی

هست معنی زا اقسام حیا — که آدمی نادم شود بر جرمها
باز دارد دوست خویش از گناه — فرق خود دارد ز فسق و مثل اله

هر چه نامشروع باشد ای پسر — هست شرمی در دل است آن بکم
دیگر از قسم حیا باشد چنان — آنکه داری شرم از خواهندگان

تا نگردند از در تو زینهار — نامراد و دلفگار و شرمسار
هر که شرمش نیست از خلق خدا — شرم کی دارد ز رب مصطفی

چون رسد نزدیک ترکی و زنان — اولین گیرند شرم از مردمان
بر نگیرد از کسی شرم و حیا — لیک از حیضی و از ولد الزنا

گفت پیغمبر که در آخر زمان — دیو با مردم بود شرکت کنان
که بفرزندان شان شرکت کند — شرکت خود را بصلب شان سپرد

مجمع سازد بنون خویش را — با بنون مردم از روی دغا
عرض کردند ای رسول مهربان — که شناسد دیو را از مردمان

کرد ارشاد آن رسول محترم — دو علامت باشد او را لاجرم
اولا شرمی ندارد در جهان — ثانیا رحمی نیارد بر کسان

سنت پیغمبران با صفا — عطر و سواک و نکاح است و حیا
چون هلاک کس نخواهد کبریا — پاک بستاند ازو شرم و حیا

چون شود بی شرم گردد خشمگین — مبتلا باشد بفسق و ظلم و کین
رحم کمتر آورد بر مردمان — وز خیانت نگذرد اندر جهان

هیچ از دست و زبانش خلق را — عافیت نبود درین دار فنا
چون بدین سان قلب او قاسی شود — جنبش اسلام از قلبش کشد

پس شود آنگاه چون دیو عنید — با فساد و مکر گردد قرین
شرم دارد کبریا از بندگان — که سوال شان کنند و در جهان

در بیان علم که باعث شناخت خلاق است

حیف ایشان شرم نازند از خدا — سر نه پیچند از ره جرم و خ...

تا توانی کوش در علم و هنر — در دو عالم تا شود کارت ...

هر که خواند علم دین از بهر حق — خواهد آمرزش الهی جملگی
جن و انس و قدسیان و ماهیان — مغفرت خواهند بهر عالمان

کرد ارشاد آن رسول ذی الزمن — علم دین فرض است بر هر مرد و زن
نیز فرمود آن شفیع المذنبین — علم را جویند گر باشد بچین

هر که علم دین را جویان شود — آن طلب کفاره ماضی بود
علم شد چون فرض بر تو ای ولد — زین تغافل بس ترا کی می‌سزد

تحصیل علوم ای جان من — تا توانی دست و پایی خود بزن
علم باشد موجب فهم و ذکا — علم باشد موجب عز و علا

علم باشد آدمی را ارجمند — قدر او را پیش حق سازد بلند
هر کجا عالم رود گردد عزیز — جاهلان را کس نمیگیرد بچیز

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من طلب العلم کان کفارة لما مضی

علم آموز کسی کو عاقل است / هر که دارد زین تجاهل غافل است
علم دین آموز گر خواهی صفا / عالمان را دوست دارد کبریا
هر که با عالم کند بغض و فساد / جای او دوزخ کند رب العباد
آنکه در اکرام عالم پا نهد / حق تعالی در بهشتش جا دهد
دولت علمست بی نقص و زوال / قدر این دولت شناسی با کمال
در رهٔ علم هر که واند در جهان / گرد و از هر کار خود مشغول آن
علم باشد همچو ابر لاجرم / که ببارد غیث باران کرم
هر که دست خود زند آن ابر را / پاک گردد از همه عیوب خطا
بند ای دل بهر تحصیلش کمر / تا دمی از علم گردد بهره ور
هر که در تحصیل علم آید برون / در ره حق است تا آید درون
لا شی افضل تر از تحصیل علم / نزد حق هرگز مدان ای اهل حلم
بهترین چیزها علمست و بس / کی شرف حاصل کند با علم کس
علم شی بهتر ز جهل ستی بود / زانکه جاهل مرده عالم حی بود
علم مصباحیست قندیل دل / گر تو خواهی نور دل شغلش بهل
آفتاب علم بر هر دل که تافت / نور دین مصطفی در جوهرش یافت
علم در دل پرتو ایمان دهد / علم در دل نور عرفان دهد
علم باشد راست اخلاص عمل / آن شود قلب پاک از هر علل
عالمی کو از عمل کیسه کند / سخرة الشیطان گشت و گرد گنا
عالم آن باشد که اعمال بود / ورنه در نفس الامر جاهل بود
بار علم از نخل علم آید بدر / بار جهل از جهل در بار بگر
علم را بدار عمل حسن کمال / گر عمل نبود دبیر دارد وبال
علم کان راهی نبخشد سوی رب / از جنابت بد ترست ای با ادب
عالمی کز علم لا ینفع بود / روز محشر بد ترین کس شود
مصطفی در حضرت رب آله / خواسته از علم لا ینفع پناه
علم لا ینفع بی آب و گل است / علم نافع از پی جان و دل است
علم بهر نفس دون مار است و آه / علم بهر جان و دل را هست یار
کاینچنان آمد درون مثنوی / از جناب مولوی معنوی
علم را بر تن زنی ماری بود / علم را بر دل زنی یاری بود
هر که خواند علم را از بهر نان / کی از آن جوید نجات دو جهان
علم نافع حرص را قاطع بود / کبر و تنگ از میان واقع بود
از ریا و بغض ساز در کنار / در طریق زهد دارد استوار
گر بود بر عکس این پیچ شی / بالیقین نافع نباشد علم وی
همجلیس اینچنین عالم مباش / خار را در پیش راه خود مپاش
گر نشینی با چنین عالم دنی / دور تر سازد ترا از راه دین
گفت پیغمبر رسول با سپاس / شر عالم ز بهر آلوده شناس
هر که علمش از عمل عاطل بود / کی تمیزش در حق و باطل بود
کور سازد چشم جانش کردگار / نیک را از بد نداند زینهار
شرع باشد بهر او بازیچه گاه / قلب او هرگز نیابد انتباه
در گذر از قیل و قال اندر جهان / علم دل به آمد از علم زبان
علم دین آموز نی بهر جدال / کی لسان قال باشد همچو حال
از زبان گفتن نه دل فهمیدن است / علم دانستن بود نه گفتن است
هر که خواند علم را بهر جدال / حاصلش هرگز نگردد جز نکال
علم دل نور است بهر مومنان / شد ظلام مردمان علم زبان
هر که علمش نیست در دل استوار / نزد حق قدری ندارد زینهار
هر که در دل تافت نور علم پاک / در جهان او رست از تاریکی چه باک
عالم علوی و سفلی در نظر / به یکی دل باشد هویدا سر بسر
گر کشی در چشم خاک پای او / چشم تو روشن شود ای نیک خو
علم نافع هر کرا در دل بود / صد هزاران کیش حاصل شود
علم نافع از تو خواهد ترا / پاک سازد از همه حرص و هوا
فکر جاه و حشمت و مال و منال / آفتاب علم را آرد زوال
نور علم دین بهر دو فقر و فنا / ملک علمست هست عنا
در خبر گفته رسول با خبر / عالمان نزدست را شر البشر
عالم عامل کسی باشد که آن / نیست باشد از خیال دو جهان
در اطاعات خدا و مصطفی / از سر هستی خود باشد فنا

در بیان مذمت جهل که موجب هلاکت است

بازگشت جهل باشد چون سقر از جهالت ای برادر کن حذر
از جهالت دور باش ای نیکفال بدترین شی بود جهل جهال
جهل در هر دل که مستحکم بود اینچنین کس اهل جنت کم بود
دوستی هرگز مکن با جاهلان رو نشین اندر گروه عالمان
گر نشینی با بدان روزگار جز بدی نیکی نه بینی زینهار
صحبت جاهل بلای جان بود بلکه یکسر آفت ایمان بود
جهل مردم را ز حق غافل کند در جهنم عاقبت داخل کند
پس ترا از جهل باید احتراز تا نگردد باب دوزخ بر تو باز
جاهلان آدمی هرگز مدان تا توانی باش زیشان برکران
صحبت جاهل چو سازی مهیا چشم عزت در جهان گردد گدا
ناید از جاهل بجز فسق و فساد کم ازو بیند کسی راه سداد
جهل سازد دامن از حق دور را بلکه پیچد سر ز رب و سرا
کار جاهل سرکشی و غفلت است کار عالم بندگی و عفت است
کانچنان فرمود آن رب قدیر کی برابر باشد اعمی و بصیر

در بیان ادب که باعث قرب حق است

ای پسر هرگز مکن ترک ادب تا نیفتی از مقام قرب رب
مرد یابد از ادب راه هدی بلکه یابد از ادب قرب خدا
از ادب زندیق صدیقی شود بی ادب صدیق زندیقی شود
گر کنی ترک ادب با کبریا از علا افتی سوی تحت الثری
ور تو آموزی ادب اندر جهان رایت تو بگذرد از آسمان
هر که از راه ادب گیرد کنار بهره کی یابد ز لطف کردگار
پس بتحقیق ای جوان حق طلب اصل جمله بندگی آمد ادب
از ادیب شرع حاصل کن ادب تا توانی بر مگرد از حکم رب
از ادب غفلت مکن ای باصفا هم بخلق آور ادب هم با خدا
آن ادب با خلق باشد ای جوان که میان خلق باشی مهربان
که به بیند هر که سویت بیگاه هیچ تقصیری نیابد در تو راه
هفت اندام تو باشد در ادب در ادب باشی همیشه روز و شب
آن ادب با حق بود ای مرد دین که به تنهائی تو باشی اینچنین
کز پی نظاره تو قدسیان جمع گر آیند یکسر ز آسمان
حلقه سازند آنهمه گرد سرت هیچ کاری بد نه بینند اندرت
هیچ فعل از تو نیاید در وجود کان بود برعکس فرمان ودود
زانکه بر اهل خرد واجب بود که بحال خویشتن حاجب بود
آنچنان در بند آرد نفس را که نگیرد کس برو عیب و خطا
ظاهر و باطن چو معبد حق ترا جمله آن باشد پسند کبریا
گر تو هستی طالب راه خدا ذره ذره کن ادب با کبریا
گوش کن از گوش دل ای با یقین مولوی فرمود در نظم اینچنین
از خدا خواهیم توفیق ادب بی ادب محروم گشت از لطف رب
از ادب پر نور گشت این فلک وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بی ادب تنها نه خود را داشت بد بلکه آتش در همه آفاق زد
گر تو میخواهی بدل نور قدم با ادب میباش از سر تا قدم
هر کرا باطن بحرمت شد درست ظاهر او با ادب گردید چست
هر کرا در باطنش حرمت بود ظاهر او با ادب مملو شود
حرمت حق گر بدل داری نهان ظاهرت آراسته گردد عیان
هر چه در آوند دل باشد درون لاجرم آرد ترشح از برون
چون شهنشاه دلت حرمت طلب جمله عضو تو در آید با ادب
نیست دولت برتر از حرمت ای پسر با نجومت آن و بار است سربسر
حرمت از صفوت صفا از دل بجو دل خزینه عقل آن ای نیکخو
عقل را دان گنج سر کبریا سر را دان گنج عرفان خدا
هست عرفان سر رب ذوالمنن گر تو خواهی سر حق ایجان من
بر در دل باش دائم پاسبان تا نیاید خطره غیر اندر آن
در همه کردار با اخلاص رب استقامت بایدت در راه ادب

گر ادب در جمله شیء اری نگاه بیگمان گردی ز خاصان اله
هرچه فرماید ترا شرع رسول یکسر مو زان نمی تابی عدول

در بیان خاتمهٔ کتاب

انتهی قال اماموس اکنون این سخن مغفرت خواه از خدائی ذوالمنن
تا بکی پیچی درین گفتارها تا بکی باشی درین آزارها
تا ردیف و قافیه جویان شوی تا حدیث این و آن گویان شوی
کن توقف خود چه حاصل زین کلام ده بر این راق سمت اختتام
عاقلان را این نصیحت بس بود هرکه نارد در عمل ناکس بود
هرکه زین گلدسته بوئی شمید از دل او سبزهٔ حکمت دمید
ای خدائی من گناهم درگذار جز تو نبود کس مرا آمرزگار
گر برانی ور بخوانی از عطا جز در تو نیست ملجائی مرا
بندهٔ مسکین و درویش توام جانی و خانی و دلریش توام
عاجزم از نفس و دیو فتنه گر نیست ما را جز بسوی تو مفر
بر درت افتاده ام دستم بگیر وز ره فضل و کرم عذرم پذیر
برگناه خویشتن شرمنده ام وز عفو بیتهای تو ترسنده ام
گرچه کردم جرم عصیان موبمو لیک دارم چشم عفو از لطف تو
درگذر از ذلت و عصیان من رحم کن بر غفلت و طغیان من
کار تو عفو است و کار من خطا کی لقا دارد خطا پیش عطا
آبروئی من بیزدان ای کریم ذات پاک تست رحمن رحیم
پاک کن ز آلایش هستی مرا صاف کن قلبم ز زنگ ما سوا
فارغم گردان ز نفس ظلم کیش کن مرا از واصلان راه خویش
با تو مینخواهم پناه ای کبریا هرچه گرداند مرا از تو جدا
از طفیل حضرت ختم رسل وز طفیل جمله مخصوصان بدین
عشق را از جانب جز سوی کل سوی خود بکشا مرا راه یقین
تا شوم فارغ ز فکر این و آن در وجود خویش گم و م بی نشان
از همه وهم و خیال آیم برون در مقام اصل خود گیرم سکون
شکر لله این کتاب با نظام یافت اینک فیض حسن اختتام

تمام شد الطبع

سپاس بیحد آن فیاض و شکر خالق سواد و بیاض که مثنوی معدن فیض که هر حرفی از و دُر لیست از دریاء معانی و هر نقطهٔ نوریست از انوار یزدانی زنگ زدای آب بصیرت پرده کشای چهرهٔ حقیقت انفع اخلاق زیله مخلق اخلاق جمیله محتوی طریقه حضرت خیر الانام مفید مطلب بر خواص و عوام تصنیف محقق الاورع الاحسن حضرت شاه محمد حسن بن صاحب الحالات السنیة والمقامات العلیة قدوة اهل سلوک و عرفان حضرت شاه محمد زمان الله آبادی القادری اعلی الله درجاته فی اعلی علیین و حشره فی زمرة الشهداء و الصدیقین بتاریخ بست و سوم ذیقعدة الحرام سنه ۱۲۶۶ هجری پیرایهٔ انطباع پوشید والحمد لله اولاً و آخراً و باطناً و ظاهراً والصلوة التامة علی نبیه الامین و علی آله الطاهرین و اصحابه الطیبین

صحیحنامه معدن فیض

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
٢	٩	ذلل	زلل	〃	٢	ورب	رب	٥	٦	وجهان	جهان	〃	٢٦	ازراه	برراه
٣	١٦	بس	وبس	٤	٢٣	دان	وآن	〃	١٣	وبدر	بدر	٦	١٥	عقبهاے	عقبها
ایضاً	١٨	دیانت	دہانت	٤	١٢	زخاطر	ازخاطر	〃	٢٥	بیگان	همگنان	٧	١٧	سه	بر سر

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط
[illegible]	۷	نوشیدوات	نوشنده است	″	۲۰	خشنودی	خشنود[illegible]	۳۴	۱۱	فروتر	[illegible]	۳۶	۱	مالیه
″	۴	رشد	رسد	۲۰	۲	ازاز	انجدانر	″	۱۵	خیبار	جبّار	″	۴	تخاف
″	۱۰	خادمان	خاندمان	″	۴	دررضایش	دررضایتش	″	۴	گبیه	گبر	″	۲۵	الف
″	۱۲	ور	در	″	۸	سیقتی	نیفتی	″	۱۶	گرگرا	بیرکرا	″	″	الف
″	۲۴	او	تو	″	۹	میگوید	سیگوید	″	۲۲	وملک	ملک	۴۸	۹	علاقت
۱۰	۲۴	یاسیم	باسیم	″	۱۳	بیاید	بیابد	″	۳۳	بدل بودی	[illegible]	۴۸	۹	محکم
۹	۱۹	آمد	آید	″	۱۶	ببراسم	زاسم	۳۶	۲۲	بالیقین	بالیقین	۴۹	۷	ممکن
″	۲۳	بجای	لقاتی	″	۱۹	گفته‌ایدآن	گفته‌ایدان	۳۴	۱	زبد	زبد	″	۲۴	خلافی
۱۰	۸	گرنه	کرنه	″	۲۳	بروت	بردت	″	۳	انجوان	ایجوان	۵۲	۱	وردو
″	۱۳	بل	بال	۲۰	۲۶	کاسبار	کابنار	″	۴	شتلبر	شتابس	″	۴	بهچنین
″	۲۴	ورضا	رضا	۲۱	۱	برویخود	بروی‌خود	″	۵	نوارتر	خوارتر	″	۲۱	ببرو
۱۰	۱۸	بربرکس	بربرکس	″	۳	نهو	زو	″	۸	حتی	حتی	۴	۱۱	[illegible]
۱۳	۱۹	ایچنین	آنچنین	″	۸	گشتن	گشتن	″	۱۱	پلید	پلید	″	۱۶	تمام
″	۲۵	هیم	بیم	″	۹	بشمارویش	بشماروش	″	۱۲	مبتدا	مبتدا	″	۲۴	روحی
۱۴	۱۰	صرا	صر	۱۴	۲۴	حسد	حسد	″	۱۳	عس	وعس	۴۴	۱	ل
۵	۱۲	شدند	شدند	۲۲	۲	مردشت	مردشت	″	۲۰	ماندیشی	بیندیشی	″	۲	نشان
۱۶	۱۷	تو	او	۲۴	۲۷	گفت	گفت	″	۲۱	برفرق	ازفرق	″	۴۳	گریه‌بیس
″	۱۸	بدان	مدان	۲۵	۱	باسد	باشد	۳۸	۶	نخودگردمجو	بخودگرمجو	۵۵	۱۹	[illegible]
″	۲۰	رهت	رحت	″	۳	دوه	دوو	″	۹	عنا	عنا	″	۲۵	گریه‌پیدو آستان
″	۲۱	جزاوجزا	جزاوجزا	″	۱۰	رلای	رالای	۳۹	۲۰	ازان	ازابل	۵۶	۱	مقرار
″	۲۳	ازمردمان	بامردمان	″	۲۶	برب	بربرب	″	۲۷	آید	آمد	″	۳	نتشنابد
″	۲۷	نوشتن	نوشیدن	۲۶	۱۲	بجنبه	بجنبیدی	۴۰	۹	وبهی	دهی	″	۱۲	مدار
۱۴	۱	بمد	رسد	″	۱۳	دگر	اگر	″	۱۲	جمله	جمله	۵۷	۸	پدانشد
″	″	برجر	برحد	۲۸	۲۷	ازخدهای	ازخدهای	″	۲۴	من	که	″	۹	بیاید
″	۹	تیماره	تیمار	۲۹	۱	لقمه‌مشبه	لقمه‌مشبه	۴۳	۱	اوتلف	اوخلف	۵۸	۲	حمید
″	۱۱	نیاید	نیابد	″	۱۷	دلشود	دل‌بود	″	۱۹	زبان	زبان	″	۲۷	دروغ‌و
″	۱۵	اذ	از	۳۰	۲۶	سولی‌شود	سولی‌بود	″	۳۶	کالحمدو	کافردیو	″	″	ازلی